دیوان

مجذوبعلی شاه

اقبال
EQBAL

دیوان

عارف نامی

مولانا محمد جعفر قراگوزلو کبودراهنگی همدانی

معروف به

مجذوبعلیشاه

مرید

جناب نورعلیشاه اصفهانی

نعمت اللهی

اقبال
EQBĀL

مشخصات کتاب

شاعر : محمد جعفر قراگوزلو (مجذوبعلی شاه)

مصحح : کاظم کاظمزاده ایرانشهر

چاپ : چاپخانهٔ اقبال

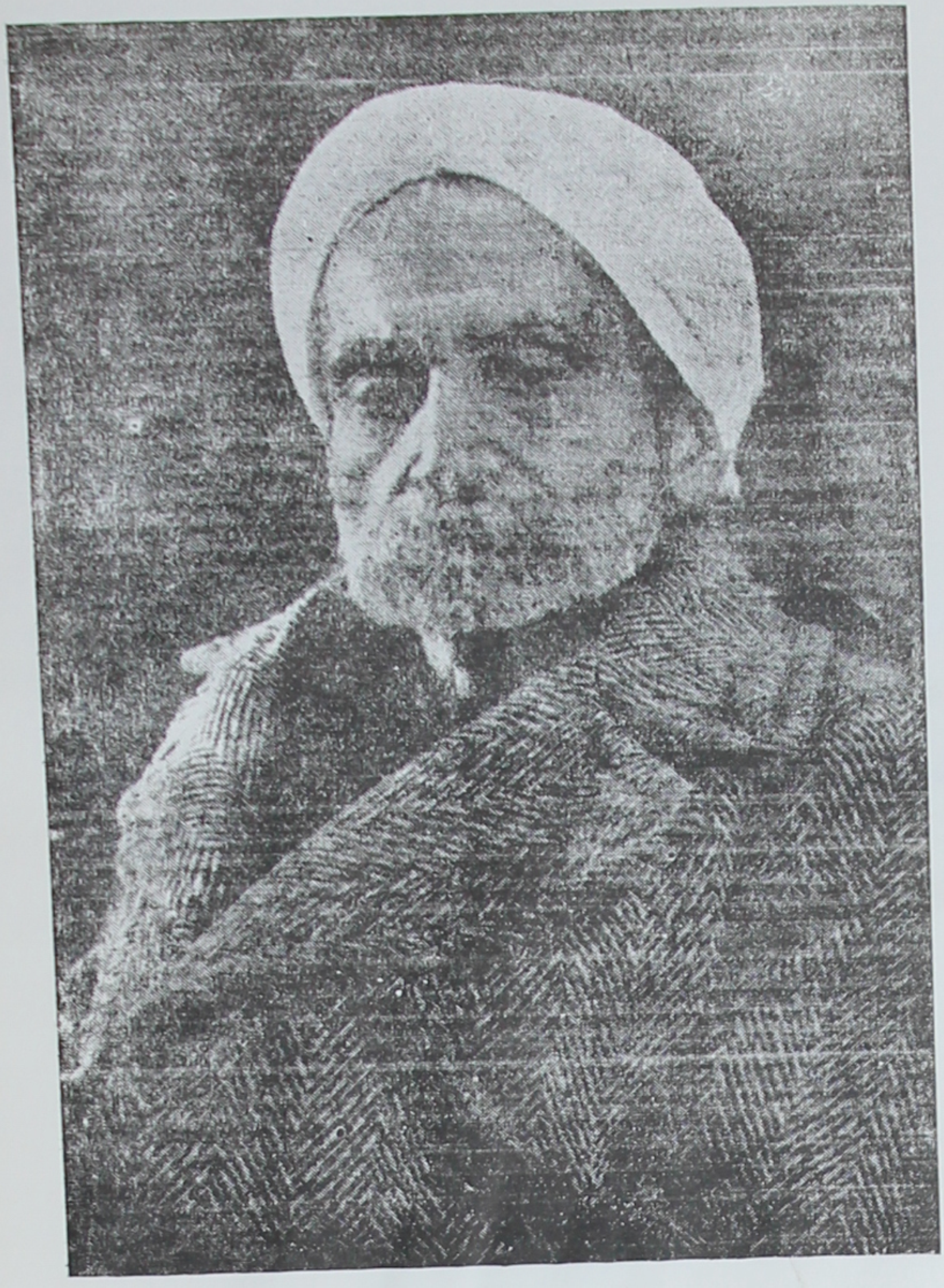
صحافی : مهر آئین

تعداد : ۲۰۰۰ جلد

کاغذ : ۷۰ گرمی سفید

قطع : ۲۲×۱۴

تاریخ انتشار : فروردین ماه ۱۳۴۱



از اولیای خدا مرحوم هادی مولوی وفاعلیشاه گیلانی
مرید مرحوم صفی علیشاه اصفهانی رحمة الله علیهما

هادیم هم مولویم هم وفا
رشتیم هم رهبر صدق و صفا

مقدمه

مجذوبعلی شاه

خلاصهٔ شرحیکه مولانا حاج زین العابدین شیروانی (مست علیشاه) مؤلف بستان السیاحه مرید گویندهٔ اشعار مرقوم داشته اند از نظر خوانند گان محترم میگذرد.

سلطان العارفین وبرهان المحققین سیدی وسندی وروحی و جسدی مولانا ومرشدنا الواصل بالله المجذوب علیشاه طاب‌ثراه - نام نامی واسم گرامی آن‌سرور محمدجعفراست‌این ایام‌بوجودذیجودآن مظهرآیات سلسلهٔ جلیلهٔ علیهٔ نعمت‌الهی زیب وزینت گرفته و به یمن انفاس قدسی اساس آنمصدر کرامات طریقهٔ معروفیه رونق پذیرفته اگرجمع سالکان سلاسل اولیا بآن نور حدیقهٔ بینش افتخار کنند رواست و مجموع طالبان طریقهٔ عرفان بآن سرحلقهٔ اهل دانش مفتخر شوند سزاست پوشیده نماند که کمترین آنحضرت‌را نیزمانند سید نعمت الله ولی وشیخ صدرالدین قونیوی‌قدس سرهمامیداند آنحضرت ازایل جلیل قرا گوزلو وازاویماق ازبکلو میباشد واباًعن‌جد بزرگ ایل‌جلیل قبیلهٔ‌خودبوده‌اند ودرزمان کریمخان زند اعتبار تمام داشتند.

آنحضرت ازهنگام صباوت تاریعان جوانی وعنفوان زندگانی تابسن‌هفده سالگی‌دربلدهٔ‌همدان‌واصفهان وکاشان‌و کربلای‌معلی تحصیل کتب حکمت‌وریاضیه وطبیعی و الهی وعلم اصول و فقه و غیره فرموده‌اند بعد از چندی در سنهٔ هزارو دویست وسی ونه هجری به‌تبریز تشریف بردند چنانچه ضمن غزلی فرموده‌اند :

«این ولایت نظر از شاه ولایت دارد

همچو مجذوب ازآن فخر کنم برتبریز»

نایب السلطنه وقائم‌مقام و سایر امرای عظام هریك لوازم اخلاص وارادت

بجا آوردند پس ازچندیوم برذات خجسته صفات آن مظهر کرامات مرضی طاری شد علاج اطبا مفید نیفتاد لاجرم درسنهٔ مذکوره شهر ذی‌قعدة‌الحرام در وقت نماز درسجود عالم فانی را بدرودنمود ودرمزار سید حمزه در همان دیار مدفون گشت رحمة‌الله علیه وعلی آبائه اجمعین .

فقیر گوید که آنجناب درعلم شریعت وطریقت ومعرفت کتب‌مفیده ورسائل متعدده تألیف نموده وزیاده ازصدهزاربیت تألیف و درآن سه علم تصنیف فرموده منجمله تعایقات که برا کثر کتب مانند کفایة المقصد ومدارك‌الاحکام وشرح لمعهٔ دمشقیه نوشته وشرح برزیارت جامعه و رسالهٔ عقاید و رسالهٔ دیگر درعلم سلوك مسمی بمراحل‌السالکین ورسالهٔ دیگر که بانجام‌نرسیده وباسمی مرقوم‌نگردیده بود فقیر آنرا مرآت‌الحق نام نهادم هریك ازآن رساله ها عدیل ندارد و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین .

ارشاد نامه ازطرف حضرت نورعلیشاه اصفهانی بعنوان ایشان :

بیست و دوم محرم‌الحرام ۱۲۰۷ درارض اقدس کربلای معلی مشارالیه را عارج معارج عزوعلا و بتفویض شغل ارشاد موقع امتحان و ابتلای حضرت مولی نموده بین‌السالکین بخطاب‌مستطاب‌شاهی مخاطب ودرزمرهٔ عارفینش بلقب‌ارجمند (مجذوبعلی) ملقب گردانید که بعنایت الله تعالی گمگشتگان بیدای ناپیدای‌طلب را حسبتاً لله بلامشارکت نفس وهوا راهنمائی بصراط مستقیم طریقهٔ حقهٔ ولویه نموده وباجازهٔ‌اذکار خفیهٔ‌قلبیه وافکارعلویهٔ ملکوتیه ابواب تجلیات وطرق‌افاضات را برچهرهٔ قلوب عشاق حضرت مولی گشاده داد .

* * *

این کتاب مستطاب که چاپ اول آن منتشرشده و نایاب شده‌بود باپیشنهاد آقای ضیاء الدین مولوی سرمد علی مرید وفاعلیشاه بوسیلهٔ شرکت نسبی اقبال و شرکاء چاپ ومنتشر شد .

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

الهی عبدك العاصی اتاکا — مقراً بالذنوب و قد دعاکا

فان تغفر فانت اهل لذلك — وان تطرد فمن یرحم سواکا

الهی صل اهل الذکر منی — و خلصنی بهم عما سواکا

الهی ارض عنی اهل بیت — رضاهم کان قطعاً فی رضاکا

الهی لست الا وافداً بك — فتوجنی بعز من عطاکا

الهی کافنی من کل باب — وقد کانت نجاتی فی اذاکا

الهی لاتمتنی میتة السوء — واحیائی بروح من هواکا

الهی اعط ماءٍ ذا حیات — وقد کانت حیاتی من عطاکا

الهی عبدك المجذوب راج
فشرفنی و سیرنی فداکا

فکندی تا نقاب از رخ بیك دیدن شدم رسوا
تو دل بردی بیغما از میان و من شدم رسوا

شدم مجنون نهادم سر بصحرا کو بکو گفتم
بیك پیمانه می در گلشن و گلخن شدم رسوا

گهی باچشم پرخون بحر کردم برمجنون را
گهی چون شمع دل در وادی ایمن شدم رسوا

گذشت از بیستون و نجد عشق آوازهٔ شورم
غم فرهاد و مجنون تازه شد تا من شدم رسوا

نه همچون گل صبا یا باغبان غماز رازم شد
چو بلبل از فغان خود در این گلشن شدم رسوا

گناه رنگ زرد و دیدهٔ گلگون نمیدانم
ز رنگ آمیزی آن غمزهٔ پرفن شدم رسوا

بیا شرح قیامت را ز من بشنو نه از واعظ
که عمری از پی آن سرو سیمین تن شدم رسوا

من مجذوب را بیجا مکن منع ای نصیحت گو
تو هم دانی کزین سودا نه تنها من شدم رسوا

دهد ز عشوه بتاراج عقل و ایمان را
بخنده جمع کند خاطر پریشان را

نظر بسورهٔ نور است و دل بآیهٔ فتح
بفال روی تو چون وا کنند قرآن را

بلا کشان غمت چون نگاه قربانی
خریده اند بجان دیده های حیران را

بمحفلی که بیاد لبت ز هوش روند
بروی هم نفشانند آب حیوان را

بیا بشهر و ز دیوانه شهر را پر کن
برون خرام و به از شهر کن بیابان را

مکن ملامت دیوانگان بعریانی
که پرده‌ای به ازاین نیست رازپنهان را

بخبث شاهدو ساقی مست باده منوش
مساز دشمن خود شعله های سوزان را

ز کنج مدرسه بگریز و کهنه اوراقش
بیا به میکده و تازه ساز ایمان را
بخاکساری و اخلاص روی نه برخاك
بچشم پاك نگر این بلند ایوان را
شکفته باش که خاصان بارگاه قبول
کنند شاد بانگشتری سلیمان را
گشاد کارتومجذوب ازآن شهنشاه‌است
که بسته اند بنامش طلسم دوران را
بازآ که بیتو قطرهٔ اشك از کنار ما
بی خون دل نمیگذرد چون مدار ما
بی عارض تو غنچهٔ دل وا نمیشود
رحمی بکن بگلشن ما ای بهار ما
از بسکه دیر دیر بما رخ نموده ای
تاریك گشته روز خوش روزگار ما
ازناز چون تو سنگدلی روی‌دل نتافت
صد آفرین بحوصله و انتظار ما
زاهد بیا که فیض خرابات دائم است
حاجت بصبح و شام ندارد دیار ما
تا سر بجاست نور نبخشد چراغ دل
افکند نی چو بار چراغ است بار ما
چون‌نی مسازمر کب خودسر کشی مجوی
تاکی زکار ما گره افتد بکار ما

روز ازل بما و تو دادند اختیار
اما نبود در کف ما اختیار ما

آسوده‌شو که خوب بهم‌تاب خورده‌است
سررشتهٔ مدار فلك با مدار ما

تا گشته بی‌تو دیدهٔ ما موج خیز خون
دریا کناره کرده ز دریا کنار ما

باز آ که آب دیدهٔ مجذوب از کنار
بیخون دل نمیگذرد چون مدار ما

نظر بغیر نباشد اسیر بند تو را
بناز کس نکشد دل نیازمند ترا

بعمرخضرو حیات مسیح رشکم نیست
که هست نشئهٔ جان‌لعل نوشخند ترا

فغان که عالم بالا بلای جانم ساخت
بقدر همت من قامت بلند ترا

از آن اسیر تو گشتم که نام آزادی
چو سرو گشته سرافراز پای بند ترا

کجا شدی که ترا بیدلی شکار نشد
کدام سر که نه پامال شد سمند ترا

چو شاهباز نظر در شکارگاه وصول
بهرچه هست رسا دیده ام کمند ترا

مشو ز بستهٔ فتراك خویشتن غافل
که‌مست کرده‌ام‌از بوی خون سمندترا

گره بحلقهٔ فتراك سرسری مفکن
که نیست تاب جـدائی اسیر بند ترا
بمحفلی که دعای‌تو ورد حورو پریست
زهی جنون که برآتش نهم سپند ترا
یقین که رحم بمجذوب خویش‌خواهی کرد
که تاب و صبر دگر نیست مستمند ترا

ساخت شوق تو ز قید دو جهان فرد مرا
گرمی عشق تو کرد ازهمه دلسرد مرا
سرکشی از قدم گبر و مسلمانم نیست
کرده شوق تو سبکروحتر از گرد مرا
چه توان کرد که بااینهمه پوشیدن راز
رو شناس همه کس کرده رخ زرد مرا
خصم بدگوی ز جانا شدنم در عجبست
همچو خود یافته کم حوصله نامرد مرا
طعنهٔ خصم برسوا شدهٔ غـم چکند
سوزنی هم نبود حربـهٔ نامرد مرا
بروای ناصح خودبین‌خبرازدردت نیست
چند دلگیر کند دیدن بیدرد مرا
دروطن‌بودن و کجبازی یاران‌سهل است
سخت بیدرد شدم میکشد این درد مرا
نرد دهراست که‌بردش‌همه درباختن‌است
نقش مقصود بود ششدر این نرد مرا

همچو مجذوب زآسایش‌رنگین‌جهان
بس بود گریهٔ گلگون و رخ زرد مرا

خار زار عشق را گلزار میدانیم ما
راحت خود را درین آزار میدانیم ما
مستی ما بی صلاح چشم مست یار نیست
خیر خود را در صلاح یار میدانیم ما
آسمان تا آسمان گرد سپاه عشق‌ماست
خاکساری را سپهسالار میدانیم ما
چشم اورا ذوق مستان برسر کار آورد
رونق هرکار از همکار میدانیم ما
هرچه‌پیش‌آمددرین وادی‌جنون‌ازپیش‌برد
عقل را در کار او بیکار میدانیم ما
بازبان خوش‌زبان‌خصم خودرا بسته‌ایم
طرز افسون و زبان مار میدانیم ما
دیدهٔ غماز در شرع محبت پاك نیست
کرد گار عشق را ستار میدانیم ما
قطرهٔ‌اشك ندامترا که هست‌از روی‌درد
بهتر از هفتاد استغفار میدانیم ما
بر گناه خویشتن‌ازروی‌عجز اقرار کن
رستگاری را درین اقرار میدانیم ما
بی‌تکلف دیدهٔ بیدار هرمجذوب‌را
در دوعالم دولت بیدارمیدانیم ما

تاچند ازدست حسد خواهی کشید آزارها
هر کس گلی برسرزند باشد بچشمت‌خارها
تاچند باشی در محن با آرزو های کهن
آخر ترا باید شدن غمخوار این بیمار ها
تا کی بنیرنگ‌و حیل‌رنگین نمائی ای‌دغل
خاری ترا درپای شل بهتر ازین گلزار ها
درراه آن ماه چگل در چاه تن افتاده دل
آخر کشید اینمشت گل درراه ما دیوارها
غمنامه ها از هجر او در سینه دارم تو بتو
هرآه سرد شعله خو سطریست زان‌طومارها
باعلم و زهد عادتی پختیم سودا مدتی
آخر جنون باوحشتی برهم زدآن بازار ها
چونصیدزخمی‌هرزمان برخیزو بگریزازجهان
تا کی زدست این وآن باید کشید آزارها
مجذوب‌سان‌روپیشه کن صبروفاوراستی
تادایمت لطف خدا فرصت دهد درکار ها
ساقیا تا میتوانی پر بده پیمانه را
تا ازین دیوانه تر سازی من دیوانه را
راه دل را پرتو معشوق روشن میکند
شمع خود شمع هدایت‌میشودپروانه را
پرده بردارازجمال‌وخشك‌وتر باهم بسوز
تا یکی بینند شمع مسجد و میخانه را

خنده زن بر گریهٔ واعظ که صیاد محیل
چند روزی هم بصحرا هرزه‌پاشد دانه را

واعظا ازدرد سر فارغ شدن دشوار نیست
ساغری برسر بکش کوتاه کن افسانه را

التفات میفروش ازباده مارا خوشتراست
نعمتی چون روی خندان نیست صاحبخانه‌را

گر کند افتاده گی تسخیر دلهادور نیست
با سلامی میتوان کرد آشنا بیگانه را

پیر ما لله از دنیا و از عقبی گذشت
آفرین بر ما بنازم همت مردانه را

گنج پنهانی که پیدا شد دل دیوانه بود
جا بجا جستیم بامجذوب این ویرانه را

پرده بردار جلوه کن یارا — از ملامت خلاص کن ما را
عشوه‌ای هم بکارناصح کن — تو که دیوانه کرده‌ای ما را
چشم ناصح مگر نمی بیند — شوخ چشمان ماه سیما را
مشت خاکی به‌تند باد مده — سیر کن اعتبار دنیا را
گو جنون گشوده پیشانی — که بیکجا کنیم سودا را
پابدامن کش و تصرف کن — قاف تا قاف ملك عنقا را
پاك چون گشت دیدهٔ عاشق — سیر در قطره کرد دریا را
از تماشای صنعت فرهاد — میتوان یافت کار فرما را
همچو دیوانه زیر پای درآر — ازسر کوه شهر و صحرا را
چشم ازخلق وعیب‌خلق بپوش — در قیامت کن این تمنا را

بخدا واگذارچون مجذوب
کار امروز و فکر فردا را

گفتم اگر باتو کنم دل دو تا — گفت بود قبلهٔ جاهل دوتا
گفتمش از عشق نباید شکیب — خنده‌زنان گفت که مشکل‌دوتا
دوش‌چه‌خوش گفت یکی بایکی — جا نتوان داد بیك دل دوتا
چشم‌تری‌را که زدل بهره‌یافت — نخل یکی باشد و حاصل دوتا
دررہ دل خوف و رجاباهم است — ناقه یکی باشد و محمل دو تا
معرفت اندوز که بی معرفت — بود یکی پیش سه باطل دو تا
ترك نگاه تو بهرسو که تاخت — کشته هزار آمد و قاتل دو تا
دست نمایان پی دفع بلا — خواجه یکی دارد و سائل دوتا

گرمن‌ومجذوب فدایت‌شویم
بازتوان ساختن از گل‌دوتا

خیزوای صوفی بجوآن آب آتش رنگرا
پاك سازاین‌خرقه را وپاك‌سوزاین ننگرا
گردکلفت را برودرچشمهٔ میخانه شوی
سنگ‌آه شیشهٔ دلها مکن این رنگرا
حلقهٔ مستان برای وجد صوفی بهتراست
نالهٔ مستانه زود از جا در آرد سنگرا
واعظا چون‌اختیار هر کسی‌دردست‌اوست
بشنوم وعظ ترا یا ساز سیر آهنگرا
زاهدا شب زنده داری برتوهم‌آسان شود
گربدست آری شبی آن طرهٔ شبرنگرا

همچو من ناصح توهم باناصح خود بدشوی
خوب اگر بینی سیه‌چشمان شوخ‌وشنگرا
خوب و بد مستانه میآید ببـزم انتقام
شیوه‌ای زین به نباشد چرخ پر نیر نگرا
با ز بردستی که تنها برصف دلها زدند
صلح بهتر باشد از آماده بودن جنگرا
تاتوانی حرص دنیا را مبر باخود بگور
تنگتر برخود مکن این کوچه‌های تنگرا
بی ادب پا برسر این خاك آدم‌خور منه
شاه من عزت نگهدار افسر اورنگرا
همچو مجذوب ازدل وجان خدمت میخانه کن
تا ز رشك خـود بسوزی صاحبان ننگرا

ساقی بده آن ساغر یاقوت نشان را
تا لعل لبت بینم و بر سر کشم آنرا
زان پیش که چون بوی گل ایام شتابان
بر باد دهد رنگ گلستان جهان را
مستم کن از آن آتش گلگون که مزاجش
دل زندهٔ خوشحال کند پیر و جوان را
نه مست تواند که در صومعه بندد
نه محتسب شهر در دیر مغان را
ای مست تودر میکده‌ها ساغر می گیر
ای شیخ تو در صومعه ماه رمضان را

سر خوش بدر صومعه محتاج نباشد
هشیار زیارت نکند دیر مغان را
از ناوك دلدوز نشانت نتوان داد
نشناخته ای غمزهٔ الماس نشان را
چون یار سر زلف بگیرد بلب خویش
دریاب وفدا ازدل وجان کن دلوجان‌را
تا آفت شهرت نشود فاش نیابی
بینائی دردی کش بی‌نام و نشان را
بی مصلحتی جوهری کوی خرابات
در حقهٔ دل جا ندهد لعل روان را
هر بار که ابروی کجت را مه نو دید
از طاق بزیر آمد و دزدید کمان را
مجذوب مکن وصف شراب ولب‌ساقی
تا آب به آتش ندهی تیغ زبان را
ساختم از لاله روئی تازه داغ خویش را
از چراغی کرده‌ام روشن چراغ خویش را
ماه‌ازخورشید وخورشید ازتومیگیرد فروغ
هر کس‌ازجائی کند روشن چراغ خویش‌را
لطف کن بازآ که باز این‌دیدهٔ خونبار من
خوش بامیدی چراغان کرده باغ خویش‌را
میروم کز بیدماغی آه نتوانم کشید
بسکه در فکرتو میسوزم دماغ خویش‌را

تا نگیرد ننگ بی‌دردی در آغوشم قرار
ننگ دربر می کشم چون لاله داغ‌خویش‌را

با دل امن آرزوی پادشاهی چون کنم
یا بعالم چون دهم کنج فراغ خویش را

شاهباز همتم از اوج شهرت هم گذشت
تازمن عنقا کجا گیرد سراغ خویش را

زاهدا از زهد خشکت میتوان ابراز ساخت
گر بیک پیمانه ترسازی دماغ خویش‌را

شمع‌دل مجذوب آفت‌دارد ازباد هوس
درپناه عشق‌روشن کن چراغ‌خویش‌را

بسکه آسان داده‌ام دل چشم جادوی ترا
کرده‌ام شیرك بصید شیر آهوی تـرا

بسکه سنگ امتحان درکار دلها کرده‌ای
کعبه‌ای در زیر هر سنگی بود کوی ترا

واجب عینی است درشرع محبت بیخلاف
سجدهٔ خورشید و آتش لالهٔ روی تـرا

در محبت تا نباشد جز نمازم هیچکار
قبلهٔ خود کرده‌ام پیوسته ابروی ترا

سر کشانرا جزبزور عشق نتوان‌رام ساخت
خوب میدانـم علاج تندی خوی تـرا

پنجهٔ خورشید را بی‌پنجه در هم تافتن
از که می‌آید بنازم دست و بازوی تـرا

جز بحامیم لبت تفسیر کردن مشکل است
کهیعص مصحف روی ترا
فارغم یك تار زلفت از غم کونین ساخت
بادو عالم چون توان سنجید یکموی ترا
مگذرازحق ای نصیحتگو توخودانصاف‌ده
روی خوبان را ببینم خوب یا روی ترا
نالۀمجذوب‌مارا پر به‌تنگ‌آورده‌است
باز در کار است دشنامی دعا گوی ترا

بهار آمد که‌سازد زیب گلشن بزم‌یارانرا
کشدچونبوی گل‌ازپرده‌بیرون گلعذارانرا
دگرشورم‌ادیب صد گلستان بیدمجنون‌شد
دگر شوقم برقص بیخودی آورد یارانرا
دگر افغان من‌قانون بزم می‌پرستان شد
دگر جوش سرشکم آبرو افزود بارانرا
زجوش گریه منت برزمین وآسمان دارم
درینموسم که‌مستان ازخداخواهندبارانرا
بیفکن‌پرده ازرخسارتاخورشید ومه‌دانند
که گردون‌در کمند کیست‌این‌آئینه‌دارانرا
چوخوبان‌دگر ازخانه گر بیرون نمیآئی
فریب وعدۀ تسکین دل کن بی‌قرارانرا
میان دیده ودل باخیالت گفتگو دارم
بصد افسون تسلی می کنم امیدوارانرا

بدشنامی دل مجذوب راازخویش ممنون کن
که تأثیر دگر باشد دعای دل فکاران را

مازخود گم گشتگان را کی کند گم‌یارما
داغها دارد نشان در سینهٔ افکار ما
چشم ساقی فتنه انگیز ومحبت زهرنوش
بوی خون می‌آید از پیمانهٔ سرشار ما
هیچ میدانی چه خونها در دل ما میکنی
چشم مستت تا کند پیمانه‌ای در کار ما
بیجمالت گریه را از دیده پنهان کرده‌ایم
تانباشد در محبت شکوه کردن عارما
یاصمد ورد زبان و دل پراز نقش صنم
آه اگر سازند ما را حشر با کردارما
هردو عالم‌را توان‌تسخیر کردن بیخلاف
اتفاقی گر کند گفتار با کردار ما
باملامت پیشگان بیتاب واز شرمندگی
در دل شبها کند دریوزه استغفار ما
آنکه‌درد بی‌دوا راعین درمان کرده است
راحت ما را بحکمت دیده در آزار ما
کرداگرمستی من‌ومجذوب رارسوای خلق
چیست غیر از لطف کار خالق ستار ما

کار و بار جهان یک دمه را به خدا وا گذاشتم همه را
چون شبان را توکلی باشد پاسبانی کند خدا رمه را

یك نفس بیخیال دوست مباش مده از دست عیش هر دمه را
مطرب بزم قدسیان سازد حلقهٔ ذکر دوست زمزمه را
همه کس تا ترا دعا بکنند از ته دل دعا بکن همه را
عاشق از اژدها نمی‌ترسد وا گذار ای رقیب سردمه را
هرچه از نقد و جنس دارد عقل داد عشق است یا علی همه را
عقده ها هست در رهت مجذوب
یا علی وا کند خدا همه را

دل پر از افغان و از لب نگذرد فریاد ما
عیش ها دارد بخاطر خاطر ناشاد ما
شکوه‌ای با کیمیای صبر میسازیم شکر
آفرین بر درس حکمت گفتن استاد ما
یار ما اول بما دل داد و آنگه دل ربود
تا نشد آن شوخ صید ما نشد صیاد ما
ما بیکرنگی نمك بامی‌پرستان خورده‌ایم
عهد و پیمان لبت کی میرود از یاد ما
دوش در میخانه چون تسبیح ذکر صوفیان
حرف زلفت حلقه شد در حلقهٔ اوراد ما
ما حریف تر کتازیهای هجران نیستیم
میکند امیدواری‌های وصل امداد ما
در تلافیهای آن پیمانه‌های زهر و خون
جز لب لعلت چه خواهد داد دیگر داد ما
صبر دارد عیشها مجذوب بی‌تابی مکن
صبر کن صبر از برای خاطر ناشاد ما

شمع رخسار شما شد باعث ایجاد ما
شیوهٔ پروانه کی خواهد شدن از یاد ما

خلعت مهر شما روزی که میکردند بخش
اول از عرش آمد آواز مبارك باد ما

هرچه آمد پیش ما مشکل گشا نام تو بود
روز اول این چنین تعلیم کرد استاد ما

خاك آدم را خدا با مهر او درهم سرشت
هست میراث پدر اخلاص مادرزاد ما

توبهٔ آدم بامداد لب او شد قبول
تا شود رسم قدیم لطف او امداد ما

کار صیادان بود آزار کردن صید را
نیست جز آزاد کردن شیوهٔ صیاد ما

یاعلی یابوالحسن یاشاه لعنت بر عدو
این بود در راه دین هر صبح وشام اوراد ما

بی تبرا طاعت جنبنده‌ای مقبول نیست
آفرین بر درس حکمت گفتن استاد ما

دین ما مجذوب مهر حیدر واولاد اوست
یارب این دولت بود تا حشر در اولاد ما

سمند عمر چو صرصر تکست و برق شتاب
خوش آنکه ازمی گلگون شویم مست وخراب

ازاین سرای دودر چون ضرورتست رحیل
نه شرط عقل بود غصه خوردن از هر باب

ز بیم خواب عدم چون نمیتوان آسود
همان به‌است که مستان‌شویم ازمی ناب

گمارد اردم همت جنون دریا دل
شوی خلاص بیکدم ازین مضیق حباب

نه فکر خانهٔ دنیا نه آخرت دارد
چها نکرده بهمت جنون خانه خراب

بیا بحلقهٔ میخانه تا بدانی چیست
شعور آدم خاکی و فیض عالم آب

بیا برغم اسیران آب و گل ساقی
بمی عمارت دل کن درین جهان خراب

دلم زمهر جمالت بخویش می بالد
چنان که صبحدم از آفتاب عالمتاب

بغیر من که بطرز تو آشنا شده‌ام
کسی بلطف جفای ترا نکرده حساب

ز کامیاب لبت دل که می‌تواند برد
نگاه خضر نیفتد بدام موج سراب

جمال وصل ترا جز بخواب نتوان دید
بچشم عاشق بی‌دل اگر بیاید خواب

بنوش باده و آسوده باش چون مجذوب
ز فکر سبحه و وسواس زهد وفکر کتاب

گفتمش تا کی دهد لعلت فریب — گفت‌دل خوش‌دار گفتم یانصیب
گفتمش درد جدائی‌مشکل است — گفت آسانست در دست طبیب

گفتمش چون میتوان وصل تو یافت		گفت نزدیك است اما باشکیب
گفتمش درمان درد هجر چیست		گفت شاکر باش با یاد حبیب
گفتمش عقل ودل ودین باختیم		گفت ترك غمزه کرد آن‌ها کسیب
گفتمش یاد غریبان خوش بماست		گفت از شاهان نباشد پر غریب
گفتمش آئینه شد دل از گداز		گفت وصلم رو نماید عنقریب

گفتمش مجذوب می‌نالد مدام
گفت می‌باید بنالد عندلیب

شب عید است و هایهوی شراب		ماه را خوش ببین بروی شراب
با کلید هلال باز گشای		در میخانه را بروی شراب
محتسب را اگر شعوری هست		دارد البته آرزوی شراب
آنچه از خم نیافت افلاطون		میتوان یافت از سبوی شراب
عقل را صرفه در رمیدنهاست		تندوتلخست بسکه خوی شراب
بسکه از زهد خشك منفعلم		هست امیدم بآب روی شراب
روزگارم همه بمستی رفت		پاره‌ای هم بجستجوی شراب
چند آلودهٔ ریا باشی		پاك کن دل بشست وشوی شراب

از تو مجذوب تازگی دارد
مجلس درس و گفتگوی شراب

لعلت کند ار مست و خرابم چه تعجب
می گر فکند در تب و تابم چه تعجب
بحری که لبالب بود از گوهر مقصود
گر داده بکف در خوشابم چه تعجب
چون خضر محبت همه جا راستیم دید
گر راست برد بر سر آبم چه تعجب

عمریست که در بیت حزن چشم براهم
گر گم شدهٔ خویش بیابم چه تعجب
وصل تو بجز خواب کسی را ندهد رو
گر خشم کند از مژه خوابم چه‌تعجب
کمتر نتوان بود ز پروانه در این بزم
از جور تو گر روی نتابم چه تعجب
خضری چه تو کل شده در عشق دچارم
گر راه نیفتد بسرابم چه تعجب
آنشوخ که بیمار غمش مرگ ندارد
از لب دهد ار قند و گلابم چه تعجب
در میکده‌ام زهد ریا رفت بتاراج
گر دل برد از دست شرابم چه تعجب
گردیده سطرلاب دلم جام جهان بین
گر نیست تعلق بکتابم چه تعجب
مجذوب کسی‌را که دل‌از کف‌نربودند
گر منع کند از می نابم چه تعجب

صفا گر چهره پرداز نکوئیست — حیا آئینه دار سرخ روئیست
حیا چون نور جا در چشم دارد — حیا چشم چراغ خوبروئیست
بخوش رنگی حیای گلعذاران — گل سرخ گلستان نکوئیست
گل‌سرخ ازحیا صدبرگ باشد — گل‌رعناتنک‌برگ ازدوروئیست
چوبیباکان‌مخند ای گل کدپنهان — سخن‌چین صبا در عیب جوئیست
مگو بلبل چرا پر میزند حرف — خوش‌آمد راهنر بیهوده گوئیست

بگو برخویش نازد غیرت عشق　　که خوش خلقی زخوبان تندخوئیست
از آن با ذوق مستی آشنایم　　که می رایك هنرهم راستگوئیست
میان خلق چشم از خلق درپوش　　که درخلوت نشستن عیب جوئیست
نگویم حرف یارانرا چو مجذوب
که دانم حرفه ام درحرفه گوئیست

افتادگی تو سر فرازیست　　این سجده اگر کنی نمازیست
اصل همه طاعتت نماز است　　باقی همه قید احترازیست
عمری که گل از نمازشب چید　　چون روز بهار در درازیست
ازما همه عجزواحتیاج است　　ازوی همه کبر وبی نیازیست
از خردو بزرگ بی رضایش　　هرکار که میکنند بازیست
یارب گفتی شکسته دل باش　　دریاب که وقت دل نوازیست
عزم سفر حجاز دارم　　موضوف بلطف کار سازیست
توفیق طواف کعبه دادن　　کی کار عراقی و حجازیست
مجذوب شکسته باش و شاکر
چون شیوهٔ دوست دلنوازیست

یك نقطهٔ بیکار در اوضاع جهان نیست
ورهست بجز مردمك کم نظران نیست
از گردش افلاك بدان کار خدا را
با قوت بازو هنر از زور کمان نیست
آن گنج که پیدا ونهان در طلب اوست
پیداست که ازدیده نهان است ونهان نیست
در بحر سراسیمه شود کشتی خالی
پرمهلکه آن دل که غمش بار گران نیست

این حرف ترا بس بود از کل نصایح
کاری که نگفتند بکن کار تو آن نیست
رخ زردی طامع نکشد خاطر قانع
درباغ بهشت آفت ایام خزان نیست
بهتر بود از تیغ زبان تیر تغافل
با هرزه درائی که خبردار زبان نیست
تا کی بود از غفلت ما محض گمانی
چون مرگ یقینی که درو هیچ گمان نیست
مجذوب تواند که کشد رخت بمنزل
این بادیه رابی کشش عشق کران نیست

از بهر ریا مگر دوا نیست — در میکده علت ریا نیست
سالوسی و آرزوی جنت — زاهد مرض است اشتها نیست
صهباست مفرح ریا سوز — این وسوسه راجزاین دوانیست
از چیست که بانفس کند صید — گر واعظ شهر اژدها نیست
دیوانه کجا و پند ناصح — بیچاره بطرز آشنا نیست
زلف وخط وخال وچشم وابروست — دیوانه شدن گناه ما نیست
هرروز گلی ببار آرد — حسنی که مصاحبش حیا نیست
از حس مزلفان چه یابد — چشمی که باین خط آشنانیست
مجذوب متاع باب آن شاه
جز تحفهٔ سجده ودعانیست

شراب ارچه ای شیخ نامش بداست — سخاوت شجاعت کدامش بداست
هنرهای می چون شمارم تمام — چه نقص اربگوئی تمامش بداست
ز هرچیز دنیا چه فرموده اند — کدامش حلال و کدامش بداست

بیکبارگی ترك دنیا مکن / که در مذهب ما حرامش بداست
بزر میتوان باغ جنت خرید / زر از بخل زردار نامش بداست
چه لافی ز هنگامهٔ خاص و عام / که هند ترا خاص وعامش بداست
چوصوفی مکن صلح باخصم دین / که در شرع رد سلامش بداست
ز مردی بود نشئهٔ خشم و کین / ولی بانکویان دوامش بداست
پناه تو مجذوب شاهنشهی است
که کین باغلام غلامش بداست

نیست یکدل کز خدنگ چشم مستش خسته نیست
رحم درسر کاراین ترکان ترکش بسته نیست
خاطرش را بسکه نازك دارد استغنای حسن
گردعا در زیر لب هم میکنی آهسته نیست
از بهشت وصل جانان این منادی میکند
وای برجان کسی کزعشق ما دلخسته نیست
سینه صافان را دهد رو دولت دیدار دوست
بیدلی روشن باین دولت کسی شایسته نیست
از در دیگر چرا باشد مرا چشم گشاد
منکه میدانم در فیض تو هرگز بسته نیست
خاکساری کن که برخود راه را پردور کرد
آنکه در راه طلب افتاده و آهسته نیست
در حرم اخلاص و در میخانه همت میخرند
پیش دلبرهرچه غیرازدلبری شایسته نیست
در فشانی کرده ای مجذوب اما پیش من
همچو مطلع هیچ بیت این غزل برجسته نیست

شکر خدا که باز دلم خوش درآمداست
بازم زدر در آمد و اینهم برآمد است
سر کرده آمدی بسرم باهزار ناز
نازت همیشه باد که لطفت سرآمداست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی
ترسم بهانه سازی و گوئی خوش آمداست
لطف تو لطف تواست نگویم چرا کمست
جور تو جور تست ندانم چرا بداست
لب تشنهٔ مفرح یاقوت لعل تست
این حقهٔ تهی که سراپا زبرجد است
ای گل بیا که باخس و خاشاک این چمن
چون عندلیب شیفته کارم خوش آمد است
زاهد نماز و روزهٔ بسیار ظاهرت
پاکیزه صنعتی است ولی کم درآمداست
درکار خود اگرچه جنونست ذوفنون
مجذوب ماست آنکه درین فن سرآمداست

بمستی از آن گریه ام عادت است
که باران بجا چون بود رحمت است
نم اشك عاشق بامید وصل
نشان نمایان این دولت است
بمی کن علاج غم روزگار
که این خصم بسیار کم فرصت است
از آن همدم جام می گشته ام
که دلسوز و خونگرم و خوشصحبتست
بعاشق حرام است آسودگی
در این راه آزار در راحت است
بزاهد بگو کفر پنهان ریاست
اگر ترك طاعت کنی طاعت است
بعادت عبادت اگر میکنی
صلاح تو در ترك این عادت است

بمال کسان جود کردن خطاست ازین مال اگر بگذری همت است

زمردانگیها حیا سرخ روست زرنگش توان یافت بی علت است

ازین دور مقصود خورشید و ماه همان آفتاب قمر طلعت است

چه خوش گفت پیری بمجذوب ما

که ازهردوجانب ادب عزت است

صدر آن‌دیوان کجاباشد که گردون‌پست‌اوست

میر آنمجلس که باشدکاسمان بدمست‌اوست

چرخ اگردریاشد واخترچوماهی صدهزار

چیست‌آن‌دریا که‌این‌چرخ مشبک‌شصت‌اوست

دوش درمیانه حرف از اختیار و جبر شد

پیر ما گفت اختیار هر کسی در دست اوست

نیست اورا جور ماراهم‌غمی ازنیست‌نیست

هست اورا لطف و عالمرانظر برهست اوست

گردن قمری‌بگویم در کمند طوق کیست

آنکه درباغ وفا سرو سهی پابست اوست

نشئه بی‌ساقی نباشد گرشراب کوثر است

هر کجا باشد کلید عیش ما دردست اوست

سر بآزادی برآرد در دو عالم همچو سرو

هر که درباغ محبت روزوشب پابست‌اوست

فتنهٔ بالا بلندان تا قیامت قائمست

این قیامتها همه تعلیم چشم مست اوست

در نیازه گر زجا مجذوب راشعر بلند

علش تمکین بی‌انصاف‌وطبع‌پست اوست

بیدلی را که ز دل غافل نیست بخدا غیر خدا در دل نیست
دل نا پاك بحقیت عشق گر نمرده است چرا قایل نیست
زنگ آئینه ز خود میگیرد جزخودی پیش دلت حایل نیست
حاصل میکده ها گفتی چیست آنکه درمدرسه‌ها حاصل نیست
یك قلم نیست بدیوانه قلم هر که دیوانه نشد عاقل نیست
سعی زاهد نشود بیحاصل گر عبادت بریا باطل نیست
شهد امید بود تلخی صبر زهر در کاسهٔ ما قاتل نیست
یافت تا مشکل ما باده فروش پیش‌ما گفت بیا مشکل نیست
بدعا کوش که در پیش کریم تحفه‌ای به ز کف سائل نیست
گر زمیخانه نجنبد مجذوب
چه‌توان گفت باو جاهل نیست

سینه ام را دیدن روی توپاك از کینه ساخت
نه سکندر را بفکر انداخت تا آئینه ساخت
چون نتابد نور مهرت از جبین آفتاب
کی‌توان این‌مهرتابان را نهان درسینه‌ساخت
یارم آمد تازه شد عهد قدیم دیری نرفت
کار ها ربط قدیم و خدمت دیرینه ساخت
ریختم اوراق را چون برگ برآب روان
تا دلم در سینه حالترا روان در سینه ساخت
چون فلك پیچیده بودم با حساب سال و ماه
تا جنون آمد سراسر هفته را آدینه ساخت
حرص دنیا در هلاك کشتگانش چون شراب
آبروی خویشتن را بردو در دل کینه ساخت

قوت دل وام از آنکس کن که درباغ وفا
همچوبه بارنگ زردو خرقهٔ پشمینه‌ساخت
آنکه دل را مخزن گنجینهٔ اسرار کرد
بی زبانی را امانت دار این گنجینه ساخت
قدرت آئینه پـرداز دل مجذوب را
میتواندهرنفس‌هژده هزارآئینه‌ساخت

مرو بصومعه کانجاشکفتگی عار است
سری‌بمیکده ها کش‌ببین چه درکار است
کسی که گفت درین روزگار عیش کمست
اگر بمیکده راهش دهند بسیار است
از آن بشاهد و ساقی و باده و مطرب
شدم رفیق که گفتند چار و ناچار است
دلا بس است همین دانشت ز علم نجوم
که ملك فیض شب‌از دیده‌های بیداراست
ز رنگك رفته نشان دل شکسته مگیر
گواه خاطر بیمار رنگك بیمار است
فریب طاعت بسیار زاهدان نخوری
رواج کار فروشنده با خریدار است
امید بیعملان و هـوای باغ بهشت
خیال خام تهی دست و سیر بازار است
مگو ترا بکدامین عمل دهند نجات
چو کار با کرم افتد بهانه بسیار است

زدر گهت بجفا سر نمیکشد مجذوب
بخاکپای تو اقرار بنده اقرار است

مارا چه غم که ناز تو بیحد و غایت است
شکر خدا که لطف تو هم بی نهایت است
باید شکایت از دل ناشکر خویش کرد
جائی که نیم شکر به از صد شکایت است
عاقل بجای غصه همان به که میخورد
هشیارو مست را چو نظر بر عنایت است
حیرت مکن ز واعظ و تبعیت عوام
اینزهد خشك بین چه سریع السرایت است
مفتی که گفت آنچه نگفتند در حدیث
قربان می شود که صحیح الروایت است
واعظ میان حلقهٔ مستان او سپهر
پیریست زنده دل که مدارش حکایت است
پیوسته راه میکده امنست و آشکار
درهم گشاده اند سخن در هدایت است
باکم زجنگ محتسب و شیخ شهر نیست
نازم بمیفروش که کارش حمایتست
آن نذر کز تو لطف خدا میکند قبول
آن تحفهٔ محبت شاه ولایت است

مجذوب اگر شدم زتو من پر گناه تر
شکر خدا که لطف خدا بی نهایت است

هوای میکده ام باز برسر افتاده است
هزار شکر که کارم باین در افتاده است

بکنج صومعه خود را چرا کنم محبوس
مرا که گوشهٔ میخانه خوشتر افتاده است

ز بوسه چون نکنم درگه ترا لبریز
در آستان تو أم کار برسر افتاده است

بتاج شاه بگو ای صبا بسر گوشی
که گوهر از نظرما مکرر افتاده است

بدستم این قدح سبز را حقیر مبین
ز مردیست که از تاج سنجر افتاده است

چه رنگها زشهان رخ نمود آینه را
از آن زمان که زدست سکندر افتاده است

بداغ لاله سیاهی اگر زند هنر است
بدست غنچه چه شد پارهٔ زر افتاده است

بصحن میکدهٔ ما که قاف تاقاف است
بیا که سفرهٔ احسان سراسر افتاده است

ز حرص مور چه غم سفرهٔ سلیمان را
تو عمر خواه که روزی مقدر افتاده است

نظر بعیب نداریم و بد نمی بینیم
نگاه ما بتماشای دیگر افتاده است

ز آستانهٔ میخانه سر مکش مجذوب
شکفته باش که کارت باین در افتاده است

هر که را نشئهٔ وفا از لیست
همچو مجذوب‌ازسگان علیست
لب لعلت کـلام ناطق ماست
مهر روی تو مصحف بغلیست
دل یکذره نیست بی مهرت
همه جا نور آفتاب جلیست
هر که را بازبان یکیست دلش
دست بردامنش بزن که ولیست
بی فروغ است علم بی عملان
وای برآنکه علم او عملیست
قلم اختیار ما بـا ماست
حرف درنقطه ریزی ازلیست
وصف‌مجذوب پیش‌ماچه کنی
میشناسیم از سگان علیست

ناز از تو خوش باشدلطف ازتومطلوب است
از توبد نمی آید هرچه میکنی خوب است
آفتاب تابانرا باتو هیچ نسبت نیست
ماه‌چارده چون گل تا دوهفته محبوب است
پادشاهی بی عشق درمیان ندارد هیچ
دولتی که بخشدکام در کنار مطلوب است
وصل‌فیض‌شب خواهی‌ترك خواب راحت کن
باهوس نگردد رام دلبری که محبوب است
عرض حال مشتاقان ناله میتواند کرد
این نه شیوهٔ قاصد وین نه‌کار مکتوب است
هوشمند این مجلس از قیامت ایمن نیست
طرفه گردش چشمی در کمین آشوب است
باکرم چوافتد کار کاه و کوه یکسان است
باعدالت داور ذره ذره محسوب است

در حساب چون آرند لطف بی‌نهایت را
بیحساب‌مشتی خاك از کجا که محسوب است

کو دلی که اقرارش با زبان یکی باشد
بیریا اگر خواهی آن دعای مجذوب است

پرتو رخسار ساقی برشراب افتاده است
یا بلعل آبداری آفتاب افتاده است

ساقیا این بادهٔ حمراست یا لعل مذاب
یا زعکس عارضت آتش در آب افتاده است

عارضت را طرهٔ شبرنگ دارد در میان
یا بچوگان بلندت آفتاب افتاده است

زلف شب راکرده ای دور از جمال آفتاب
یا بیك جانب ز رخسارت نقاب افتاده است

آفتاب عارضت گر آتش سوزنده نیست
مو بمو زلفت چرا درپیچ وتاب افتاده است

باده نوشی گر ندارد رشك با زاهد بگو
از کجا آتش بجان شیخ و شاب افتاده است

پرملاف از دفتر دانش که در میخانه ها
بارها این جزو بیمعنی بآب افتاده است

تا بصحرای قیامت در بیابان امل
برسرهم تشنه چون موج سراب افتاده است

نالهٔ مستان درین ره کم ز استغفار نیست
گریه‌هم بیش ازدعای مستجاب افتاده است

چون نسازم قبله گاه خود در میخانه را
باز کار ما باین عالیجناب افتاده است
جبههٔ مجذوب نورانی تراست ازآفتاب
تارهش بر آستان بوتراب افتاده است

شاد ازآنم زغم دل که دل پرغم ازاوست
دوستم باهمه عالم که همه عالم از اوست
آن چه‌حسنت که دل میبرد ازشاه و گدا
آنکه آنرا نتوان‌داد نشان‌آنهم ازاوست
لطف عامش همه کس را بهمه درد دواست
الم زخم بهردل که رسد مرهم ازاوست
رو بدرگاه کسی آر که رو داد ترا
پیش آنکس بگشالب که‌لبت‌رادم‌ازاوست
در سراپای خودت بین وخدارا بشناس
که‌بسی تعبیه درخاك بنی‌آدم از اوست
کار او کن که همه‌کار از او گردد راست
دل‌باوده که سرزلف‌بتان پرخم‌از اوست
آتش عشق مرا کرده بـه‌از آب حیات
آنکه‌چون‌شمع‌دلم گریه کنان‌خرم‌ازاوست
آن‌چنان باغم عشقت دل بازی خور من
شده‌خورسندتو گوئی که‌مگرعالم‌ازاوست
دیو مکاره بتلبیس سلیمان نشود
ملك‌ازآنست که ازروزازل‌خاتم‌ازاوست

نظر تنگ گدا را خبر از جائی نیست
سلطنت بندهٔ شاهیست که جام جم از اوست

پیش مجذوب تو ویرانه و آباد یکیست
هر که دست از همه عالم بکشد عالم از اوست

دارم هزار مژدهٔ خوب از زبان دوست
خیر است کارم از لب شکر فشان دوست

روزی شنیده‌ام که مرا برده دوست نام
شادم که نیست هیچ غلط در زبان دوست

میگفت دوستی که دوئی کفر دوستیست
شکر خدا یکیست دلم با زبان دوست

از دوست مطلبم بخدا غیر دوست نیست
این ماجرا میان من است و میان دوست

لطفش بهر که هرچه دهد بی‌بها دهد
عالم تمام مفت خورند از دکان دوست

افتاده رو براه که هر ذره‌ای ز خاك
عمریست برسر آمده در آستان دوست

همصحبتی که در نفسش بوی دوست نیست
گر جان بود که دوست ندارم بجان دوست

نا کرده فرق دوستی و دشمنی ز هم
کفر است شکوه از دل نامهربان دوست

گفتی چه کرد سرو که آزاد و خرم است
کاریست راست آمده در بوستان دوست

از تحفهٔ گدا بگدا رحم میکنند
این نیم‌جان چرا نکنم جانفشان دوست
آب حیات از لب مجذوب می‌چکد
برخورد تا لبش بلب آستان دوست

گریه‌ام راشفقی عشق من وحسن توساخت
چون عقیقی که سهیلش زدو برقش پرداخت
گریه لعلی است که ازشرم حقیقت شده آب
یاشراری‌زرخت جست که یاقوت گداخت
تا نشانی بود از آتش سوزندهٔ عشق
مد آهم علم از سینهٔ سوزان افروخت
آه‌از آن‌آتش سوزنده که خرمنها سوخت
داد از آن برق درخشنده که بردلها تاخت
عشق در لوح دلم باز بیك مد قلم
نقش دیر و حرم وطرح خرابات انداخت
خرم‌آن‌دل که برون ازهمه‌جا جای توشد
روشن‌آن چشم که نادیده‌ترادید وشناخت
دست بر زلف بلندت دلم آسان نکشید
دستها دردل شب بر کمر عرش انداخت
آنزمان کار قیامت ز قضا آمد راست
که سهی سرو بلندت علم سبز افراخت
همچو خورشید بصحرای قیامت بروم
بهمان سایه که سروتو باین‌خاك انداخت

عشق تا دید که با دل نظری هست ترا
غیرتش آتش سوزان شد و بر دلها تاخت
مدعی را سر فرمان نبری عشق نبود
عذر بدتر ز گناهش ز نظرها انداخت
شمع دل تا نشود شعلهٔ ادراك جنون
از گل تیره چه‌داند قلم صنع چه ساخت
جز خجالت ز غلط بازی خود هیچ نبرد
آنکه مایعرف خودرا بتو دانسته بباخت
همچو مجذوب کسی را دل آگاه دهند
که جبینش بجز این در در دیگر نشناخت

تاحجاب حسن‌برقع برجمال ازنور بست
عشق‌را رسم ادب برسینه دست‌از دور بست
از تجلی چشم گستاخ هوس بی‌بهره بود
احتیاط آن‌رخنه‌را باسنگ کوه طور بست
عشقبازی کار هر بافنده و حلاج نیست
افترائی بر خیال خام خود منصور بست
چشم ظاهربین زسر جام‌جم آگاه نیست
ظرف کم‌وسعت‌چه‌طرف ازبادهٔ‌پرزور بست
آسمان روشندلان را مانع معراج نیست
کی تواند پرده‌های چشم ره برنور بست
عشق کوه بیستون را نرم‌تر ازموم ساخت
تانگویندش طلسمی کوه کن بازور بست

هر که هست از زلف محبوبی پریشان خاطر است
واعظ ماهم دل خود را بزلف حور بست

تا نباشد بار منت تنگچشمان را گران
حرص چابکدست کوهی را بدوش مار بست

ناوك بهرام تا مژگان بچشم گور دوخت
دیده‌اش را همچو چشم گور خاك گور بست

با شراب ناب کن بیماری دل را علاج
پیر ما دایم باین آتش تب رنجور بست

گرچه شد مجذوب یار ازما بما نزدیکتر
باید ازروی ادب برسینه دست از دور بست

باتو یوسف طلعتان‌را شیوهٔ اعجاز نیست
ماه نخشب رافروغ ماه گردون‌تاز نیست

ماه گردون‌تاز هم پیش توماه نخشب است
سرواگر بر آسمان رفته‌است چون اعجاز نیست

آب حیوان لبت سرچشمهٔ لطف خداست
آندهن را هم بجز سر خدا همراز نیست

ازهمای اوج حسنت چون دهد بیجانشان
آنکه‌چون عنقای‌عشق لامکان‌پرواز نیست

آسمان بیش از کواکب ماه‌طلعت دیده‌است
هیچیك چون آفتاب عارضت ممتاز نیست

خوی‌فشان رخسار آتش رنگ‌برهان حیات
اینهمه‌تابنده کوکب بی کواکب‌ساز نیست

دل بهر عالم که شد آوازهٔ حسن تو بود
معجز داود را این قدرت آواز نیست
شوق رخسار تو درها بررخ جنت گشود
بی‌نصیب آندل که‌این‌درها بررویش باز نیست
سینه صافانرا به از افلاك داری در نظر
هر نگاهی محرم این پرده‌های راز نیست
ره کن آندل کز غم‌عشقت نباشد سکه‌دار
بشکن آن آئینه کزمهرت‌نظرپرداز نیست
چون کمان خمیازهٔ‌پی‌در پیش باید کشید
هر که‌ازجان‌بردل‌خصمت‌خدنگ‌انداز نیست
در نیارد تاج نمرود اهل همت را ز جا
دل بصید پشه بستن شیوهٔ شهباز نیست
باز را بیداری شب میکند کامل شکار
چشم باز عاشقان کمتر زچشم باز نیست
حبذا حال گنه کاری که چون مجذوب ما
ناامید از التفات معصیت پرداز نیست
بردرش ازسجده‌ریزی هیچکس‌را عار نیست
آبرو جزخاکسارانرا دراین دربار نیست
گر تهی دستی بیاری هم بقیمت میخرند
آرزو را خود میسر اینچنین بازار نیست
با گنهکاران کرم را التفات دیگر است
حجتی روشنتر از توفیق استغفار نیست

عالم جان سیرها دارد گر ازجان بگذری
درمیان ماوجان حایل جزاین دیوار نیست
از گلی شاید که بوی آشنائی بشنویم
چون‌هوس‌چشمم‌بآب‌ورنگ این گلزار نیست
زشت رو با کور بهتر سازگاری میکند
زان گزیری دار دنیا را ز دنیادار نیست
بهر مرداری کزو البته خواهی دور شد
اینهمه‌فکروتلاش وخود کشی‌درکار نیست
هر کسی‌را درجهان مشغول‌کاری کرده‌اند
در کمین عاقلان دیوانه هم بیکار نیست
طینت بد خلق را رنگینی ظاهر چه‌سود
هیچکس‌را چشم‌بر نقش ونگار مار نیست
گریه تادردی نباشد کی بزور آید بدست
آه‌ازآن ارزنده گوهرها که در بازار نیست
مطلب ازشاه خراسان کن طلب مجذوب‌وار
پادشاهان را در این در از گدائی عار نیست

فیض در مسکن درویشان است
عیش در مأمن درویشان است
شاه گو عرض تجمل نکند
پادشاهی فن درویشان است
خاتم دست سلیمان چون مور
چشم بر خرمن درویشان است
فتح شاهنشه و امنیت ملک
از دعا کردن درویشان است
قصر فردوس که غم نیست دراو
بی‌سخن مسکن درویشان‌است
آنچه شاهان بدعا می‌طلبند
در دل روشن درویشان است
آنچه ممتاز کند مرد از زن
کهنه دلق تن درویشان است

آنچه بر قامت مردان زیباست شاه من در تن درویشان است
هیچکس خصم نگردد بـاهیچ همه جا مأمن درویشان است
عنقریب است که زر های‌جهان همه در دامن درویشان است
خـاك شو تا که برافلاك شوی سر کشی رهزن درویشان است
مگذراز کوچهٔدونـان که‌بخیل همچوسگ‌دشمن‌درویشان‌است

فیض آگاهی مجذوب مدام
از دل روشن درویشان است

هر سری را بتمنای تو سودائی هست
از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی مست
بوفای تو کـه در خاطر بی‌تشویشم
کافـر عشقم اگر جز تو تمنائی هست
مدتی شد که دل از غیرتو پرداخته‌ام
گرقدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی‌هست
ذره‌ای‌نیست که‌خورشیددراوپیدانیست
چشم واکن اگرت دیدهٔ بینائی هست
طی‌این‌مرحله بی‌راهبری ممکن‌نیست
قطره بی‌ابر ندانست که دریائی هست
نه همین قطره براه توبود قطره زنان
بحر را هم ز گهر آبلهٔ پائی هست
تـرك دیوانگی از طعنهٔ مردم نـکنیم
شهراگرتنگ‌شود دامن‌صحرائی‌هست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت
خوشتر ازمیکده بیدردمگرجائی‌هست

غم نا آمده امروز چرا باید خورد
نقد فرصت مده از دست که فردائی هست
عیب پوشی کن و جا در همهٔ دلها کن
چشم بینای ترا گر خبر از جائی هست
آبرو میطلبی گریه کن و دل خوشدار
بهتر از گریه مگر توشهٔ فردائی هست
نه همین دیدهٔ مجذوب تو حیران تو شد
از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست

باز ابر نو بهاری یاد مستان کرده است
چشم بد دور آسمان را خوب پنهان کرده است
باد نوروزی چه افسون میدمد یارب که باز
درد می از توبه صد کس را پشیمان کرده است
خوش تماشائیست در عالم که شور نو بهار
عالمی را با جنون دست و گریبان کرده است
تا کند هر روز داغ عندلیبان تازه تر
شاخ گل در آستین صد غنچه پنهان کرده است
چشم ساقی هر نگاهی را نگاهی میکند
می فروش امروز می را سخت ارزان کرده است
بادهٔ گلگون بساغر ریز کاین چرخ کبود
خاکها در کاسهٔ سرها فراوان کرده است
بر عروس دهر بی بنیاد هرگز دل مبند
کی وفا این بیوفا با عهد و پیمان کرده است

می بدست آور که نتوان بازبان تقریر کرد
آنچه باخضر دلم این آب حیوان کرده است
دردل ویران دهند آن گنج پنهانرا نشان
عشق هم این آرزو پرخانه ویران کرده است
راحت مارا بحکمت دیده در آزار ما
آنکه دردعشق خودراعین درمان کرده است
باتو گویم دل کدامین دلبر ازمجذوب برد
آنکه پنهان بادلم لطف نمایان کرده است

فغان که رفت جوانی و وقت کار گذشت
گلی زعمر نچیدیم و نوبهار گذشت
نشد که صبح وصالی بروی ما خندد
شبی بروز نکردیم وروز گار گذشت
بیا که بیتو رمیده است خواب و آرامم
بیا که عمر نگاهم در انتظار گذشت
بیا که گشت تهی بیتو چشمم ازخوناب
بیا که فصل تماشای لاله زار گذشت
شکفته‌ام چو گل از رنگ زعفرانی خویش
همیشه فصل خزانم به از بهار گذشت
بحشر چون همه راچشم بر عنایت اوست
خوش آنکه روزوشبش بامی و نگار گذشت
مرو بخواب که آهوی فیض پروحشیست
مرو که تامژه برهم زدی شکار گذشت

کریوه های ره عشق پرخطرناك است
پیاده شو که توانی به از سوار گذشت
قبای فتح بقا بر تنش مبارك باد
که چون من‌ازسراین دلق‌مستعار گذشت
بکیش اهل توکل یقین مسلمان نیست
مدار هرکه در اندیشهٔ مدار گذشت
بروز گار کسی‌خنده‌زد که‌چون‌مجذوب
گرفت دامن صحرا و از کنار گذشت

خنده‌ای دارد لبش کزآب‌حیوان خوشتراست
میبرد دل را بآئینی که ازجان خوشتر است
از فروغ حسن پرکن چشم گریان مرا
گردلت را سیر دریا با چراغان خوشتر است
از پریشانی نیم آزرده خاطر جمع دار
بستهٔ زلف پریشان هم پریشان خوشتر است
محرمی جزدل مدان زینهار سر عشق را
رازآن گنج‌نهان چون گنج پنهان‌خوشتراست
خون دل را نعمت الوان شمار و شکر کن
داغ دل‌راهم‌اگرسازی نمکدان خوشتر است
نیست معلومم که ازحلق‌جهان‌خوشحال کیست
اینقدر دانم که حال می پرستان خوشتراست
معرفت خواهی تماشای رخ نیکو بکن
گرسوادی‌میکنی روشن گلستان‌خوشتراست

عشق بازی باللباس عاریت عار است عار
با گریبان دست یا دست گریبان خوشتراست

خاطر مجذوب از آن پر درغم تبریز نیست
کز بهشتم روضهٔ شاه خراسان خوشتر است

یکچند هوس با زرو لعل و گهر آویخت
عشق آمدو از هرمژه ام صد هنر آویخت

در دیرو حرم نام من امروز بلند است
عشق است که منشور مرا دربدر آویخت

تاکام تو شیرین بود از عشق مزن لاف
کی دید کسی شعله که بانی شکر آویخت

هر جا المی را هوس دیدن دل شد
گردید جهان را و باهل نظر آویخت

افروخته با آتش پروانه رخ شمع
آن شعلهٔ دل بود که با بال و پر آویخت

خوش وقت اسیری که بامید شهادت
بر دامن صیاد بصد دست در آویخت

هرسبزه که درباغ جهان نشو و نما کرد
خاریست که با دامن درویشتر آویخت

بگریز ز مردم اگرت میل فریبست
کز هر که رمیدیم بما بیشتر آویخت

دانی چه بود بخت خداداد تو مجذوب
عشقی که بدامان دلت بیخبر آویخت

هر شیشه‌ای که گشت بسنگ آشنا شکست
غیر از دلم که تا ز دلت شد جدا شکست

گفتی دلت کجاست چه دانم که شیشه‌ای
افتاد در کجا بزمین در کجا شکست

زلفت شکن بروی شکن گــر نمی فتاد
کی می فتاد اینهمه در کار ما شکست

این بحر بیکران چه بلا شد که زد رقم
هرسو که رفت رنگ رخ ناخدا شکست

رنگ شکسته زیب پریشانی دل است
پیوسته خوشنماست بزلف دو تا شکست

هوشم بتی ربوده که طـرز نگاه او
بایک کرشمه توبهٔ بس پارسا شکست

زاهد سرت ز بادهٔ نابی نگشته گرم
کی میتوان بسعی طلسم ریا شکست

دشمن شکستن دل مارا گرفته سهل
غافل از آنکه فتح شود بهر ما شکست

قانع نه ای و گرنه بیك صبر میتوان
صفرای صد هزار هزار اشتها شکست

مجذوب فتح ما همه‌جا در شکست ماست
می‌خود که شیشهٔ دل ما هم بجا شکست

حسن آتش عاشقی آتش تماشا آتش است
تا تو معشوقی مدار چشم و دل با آتش است

از جمال آتشین روئی که آتش می‌چکد
چشم پوشیدن بلاذوق تماشا آتش است
چون کنم‌چون روزعید است‌و وصالی‌داده‌رو
صبر زهر قاتل و عرض تمنا آتش است
گر بصد بی تابی پرواند باشم دور نیست
جامه گلگونی که من دارم سراپا آتش‌است
حسن وعشقم هردومشغول تماشا کرده‌اند
دیده باطرح چراغانست ودل باآتش است
رونق دیر مغان و وادی ایمن یکیست
آنچه اینجا بادهٔ نابست آنجا آتش است
رحم برپروانه کردن‌درحقیقت دشمنیست
انتعاش ما سمندر طینتان با آتش است
تانباشی مست طافح دیدن واعظ مکن
آنچه‌می‌آید بکارت وقت سرما آتش‌است
گوهر تاج شهانرا مایهٔ حسرت مکن
گرچه‌آبش میچکد امروزفرداآتش‌است
ظالم از درویش آبی راکه میگیرد بزور
کی‌بفریادش رسدآنجا که دریا آتش‌است
اشك‌مجذوب مراهرخس‌چه‌میداند که‌چیست
در نظر هرچند خونابست اما آتش است
کام دل ازفیض‌جستن دردل شبها خوشست
سیر دیدن دلبر محجوب را تنهاخوشست

چون صراحی بیدلی آتش بجان افتاده را
سینه بیغش دل پر آتش دیده خون پالا خوشست
هر طرف سروی بصد تمکین خرامان کرده‌اند
سر کشی یعنی همین از عالم بالا خوشست
ناظرها را کنی تسخیر چون آب زلال
ظاهر و باطن ترا با نیك و بد پیدا خوشست
از بزرگان شیوهٔ کوچکدلی پرخوشنماست
خویش را نادان شمردن سخت از دانا خوشست
صحبت نیکان کند بدرا ز بدنامی خلاص
لا که تنها کفر شد پیوسته با الا خوشست
میل دنیای دنی از اهل بینش بد نماست
عاشق این زشت بدرخسار نابینا خوشست
غصهٔ دنیا بقدر مال دنیا میدهند
تا نگوئی حال دنیا دار در دنیا خوشست
ماه و خورشید و زمین و آسمان از بهر ماست
قصر و حور و جنت و فردوس هم باما خوشست
قطره های خون بدست دیدهٔ مجذوب ماست
در نظرها چون چراغان لب دریا خوش است

هرچه خواهد دلت بخواه از دوست — همه در قبضهٔ تصرف اوست
از کسی لاف دوستی شنوند — که نخواهد ز دوست غیر از دوست
لافرا امتیاز کن از عشق — که دلیری نه قوت بازوست
لالهٔ داغ عشق کم یابست — گل این باغ لالهٔ خوشبوست
عشق در پرده پرورش یابد — مغز بالد بخویشتن در پوست

دل بمعشوق بستنت هوس است　　آن بدست بتان سلسله موست
عشقبازی باختیار تو نیست　　تا کرا عشق دوست دارد دوست
بلد راه عشق می خواهی　　دل درویش جو که خانهٔ اوست
عیش شاهان ز کیسهٔ فقر است　　آب شیرین بحر از لب جوست
جام جم بین و تاج کیخسرو　　که دراین کارخانه خاك سبوست
یکزبان و دو دل مشو مجذوب
تا بدانند دشمنی یا دوست

میگذشتم ز در میکده ای سبحه بدست
دیدم افسوس کنان مغبچه‌ای سرخوش و مست
گفتم ای کافر شوخ اینهمه افسوس توچیست
گفت افسوس از آن توبه که خواهیش شکست
گفتمش نه غلطی من پی کار دگرم
گفت پیش آی که هشیار غلط کرده نه مست
من نباشم تو بگو چون نکنم سبحه نثار
به ادا فهمی او چون ندهم دل ازدست
دل ز کف دادم و ساغر زدم و مست شدم
چکنم بود همین قسمتم از روز الست
این فسانه است می و میکده و مغبچه چیست
این بهانه است که ساغر زدو زنار ببست
دل اگر هست بغیر ازتو کسی دردل نیست
دل اگر نیست بغیر ازتو دراینخانه که هست
صورت پردهٔ دل جزرخ زیبای تو کیست
ازازل روی چنین داد وچنین صورت بست

دل‌نشین نیست شهنشاه غمت را همه دل
خرم آن‌دل که دراو نقش غمت کرد نشست
آفرین بـر قلم قـدرت استـاد ازل
که بیك مد رسا اینهمه را برهم بست
روبرو باتو نشینند همه‌جا چون مجذوب
هر که باخاطر جمع ازهمه جادل پیوست
چشم عاشق را نظر برحاصل بحرین نیست
ذوق استغنای دل با شادی کونین نیست
مـوج دریای ازل پیوسته باهـم تا ابد
گوهری اما بغیراز دل درین مابین نیست
درلباس عاریت عیب خشن پوشان مکن
همت مردانه پردربند زیب و زین نیست
از نگاه خیرهٔ ما بوالهوس مارا مخوان
این گنه درشرع دل‌ثابت برأی‌العین نیست
در میان زهد و رندی اختیارت داده اند
شورا گرخواهی برندی‌زن که آن بی‌شین نیست
نقش درکار است نه تدبیر دور روزگار
آن گشاد دل که بانرداست باشاهین نیست
دولت محمود با زلف بتی شیرازه داشت
تا زهم پاشید پنداری مگر غزنین نیست
رفته رفت‌آینده خواهد رفت‌و ماهم رفته‌ایم
در کفت‌جزیکنفس فرصت دراین‌ما بین نیست

ظالم حق ناشناس از قیامت بی خبر
مال مردم را چه گویا خورد گویا دین نیست
گرده‌ی قرضی بکس منت کشش باری مکن
هر کسی را طاقت سربار بار دین نیست
ازازل توفیق ما مجذوب ما باشد رفیق
اعتقاد صاف ما محتاج بر الفین نیست

پیمانه بکش چه جای بیم است   اندیشه مکن خدا کریم است
میخانه پراز امید واریست   اینباغ همیشه خوش نسیم است
صوفی بخدا که تا در دوست   یکراه طریق مستقیم است
بیراه مرو که راه بیراه   چاهیستکه آن سر جحیم است
آن کهنه کتاب کیمیا را   بفروش بمی که پر سقیم است
با فلسفیان تمام یونان   شد غرق عدم خدا حکیم است
هش دار که منکر قیامت   از شاید آن دلش دونیم است
از راه برون مرو که رفتی   اندازهٔ پا سر گلیم است
مجذوب مکن کناره از می
اندیشه مکن خدا کریم است

گناه مستی وغفلت اگرچه حالی ماست
ولی کلید شفاعت بدست والی ماست
چرا پیاله نگیرد کسی بخاطر جمع
که تحفهٔ کرم دوست دست خالی ماست
پیاله گیر و کرم کن که یك نشان کرم
حکایت ملك و صورت مثالی ماست

کجاست مطرب خوش‌لهجه تابرغم رقیب
بخواند این‌دوسه مصرع که شعرعالی‌ماست
باختیار تو کردند زهد و رندی را
هزار مسجد و میخانه در حوالی ماست
از آن بسلطنت فقر خویش مینازیم
که چشم قطره فشان مخزن لآلی ماست
کمال فضل بشر اعتراف نادانیست
بخود کمال سپردن ز بیکمالی ماست
زهر کمال ترا این کمال بس‌مجذوب
که گفته دوست فلان‌رندلاابالی‌ماست

پادشاهی کین رواق لاجوردی بر فراشت
زین‌تماشادرنظرلطف خودو جرم‌توداشت
قاف تاقاف جهان گسترده شد خوان کرم
جا بجاآماده شد شاه و گدارا شام‌وچاشت
عیب پوشیهای لطفش میکند هرروزعزل
آندوناظررا که شب آگاهیش برما گماشت
آفرین برکلك آن نقاش نقاش آفرین
کاین همه تصویر بیمانند هم درپرده داشت
این تماشاخانه را دریاب وشکرچشم کن
تابببینی قدرتش آنجا چه صورتها نگاشت
منزل عقباست آن تاهرتنی باخود چه‌برد
مزرع دنیاست‌این تاهر کسی اینجاچه‌کاشت

رند از کار آگهی تا داشت خورد و شکر کرد
سخت جانی سالها جان کند تا مرد و گذاشت
عاقبت آن عاقبت اندیش را باشد بخیر
کز جهان رفت و بنیکی در جهان نامی گذاشت
ساعت توفیق ما مجذوب هر گز بد نبود
کوکب اقبال ما هم طالع تیمور داشت

از غمش برهر زبانی داستان دیگر است
شور هر دیوانه را اینجا زبان دیگر است
حسن مه رویان همان آنست و آنهم پنج روز
حسن اورا تا ابد هر لحظه آن دیگر است
گر زحسن بی نشان یار میخواهی نشان
ناوك آن غمزه را هر دل نشان دیگر است
بی شعاع آفتابش ذره ای موجود نیست
با وجودش در تن هر ذره جان دیگر است
دلستانانند در صیادی دل بی نظیر
صید یار ما بهر سو دلستان دیگر است
زندگی ننگست بی سودای آن سرو روان
عاشقان را زندگانی باروان دیگر است
امتحان باشد مراد غمزه اش زین فتنه ها
امتحان نا کردنش هم امتحان دیگر است
تنگنای این قفس را وسعت پرواز نیست
انتعاش مرغ دل در بوستان دیگر است

دیدهٔ بیدار را باهند و جا گیرش چکار
هر شبش دل خسروهندوستان دیگراست

جبههٔ مردانه دارد نور دیگر از گشاد
در نظرها صبح صادق را نشان دیگراست

ماباشد حلقهٔ ذکری که هر کس رادراو
خانقاه خاطرش وقف گمان دیگر است

بی رسوم شرع لاف عشقبازی کافریست
عشقبازان را مگوشرع وبیان دیگراست

کاروان ظاهری بینا کند یعقوب را
بوی پیراهن چه شد باکاروان دیگراست

ازتکبر خوارتر چیزی دراین‌درگاه نیست
باب این‌درگاه هردم کسرشان دیگراست

مزرع افلاك را هم آب رحمت کرده سبز
می پرستان را نظر برآسمان دیگراست

سلطنت با شوکت افتادگی دارد نمود
بردرش مجذوب رادرویش‌شان دیگراست

پرتو مهر علی علیه‌السلام حرزدل‌و ایمان است
حافظ حافظ قرآن همه جا قرآن است

حکم خلد و رقم کوثر و فرمان نجات
از علی جوی که مستوفی آن دیوان است

از ید الله طلب آنچه دلت میخواهد
مشکل هردوجهان در کف اوآسان است

غم آزار رهش راحت ارباب وفاست
درد دین روی بهر دل که نهد درمان است

دل مردان خدا آینهٔ شیر خداست
ما کجائیم و کرا حوصلهٔ سلمان است

ذره را حوصلهٔ کوه و بیابان نبود
ورنه تابیدن مهرش همه‌جا یکسان است

در کف اوست کلید سقر و باغ بهشت
قنبر اوست اگر مالك اگر رضوان است

باغ فردوس تمامی ز غلامان علیست
چون میانجی کرم اوست بهشت ارزان است

کوه عصیان دلم با کرمش گرد وهباست
چه کند گرد بباغی که پراز باران است

پای میزان عمل هول قیامت سر پل
همه جا دوستی آل علی میزان است

دین پاکان بود امروز بقائم قائم
روز ابر است که خورشید جهان پنهان است

همت از شاه خراسان بطلب چون مجذوب
که گدای در او در دو جهان سلطان است

چون توئی فریادرس یا مستغاث — سوختم فریاد رس یا مستغاث
مانده‌ام در کنج غم نالان و نیست — جز تو أم فریاد رس یا مستغاث
مطلبی دارم بفریادم برس — مطلبم فریاد رس یا مستغاث
بی نیازم کن ز عشق دیگران — فارغم کن از هوس یا مستغاث

التماسم را قبولت آرزوست
هست اینم ملتمس یا مستغاث
جد علینا یا غیاث المستغیث
هب لموسانا القبس یا مستغاث
باغ گلشن محو گشت از خاطرم
بسکه ماندم درقفس یا مستغاث
هر کسی امیدوار است از کسی
نیست مارا جزتو کس یا مستغاث
هیچکس را در پناه حجتت
نیست باك ازهیچکس یامستغاث
وقت رفتن آنقدر هوشم بده
تا بگویم آن نفس یامستغاث
تاب آتش نیست مشتی خاك را
رحم کن برخار وخس یامستغاث
رحم کن بر نالهٔ مجذوب خویش
چون توئی فریاد رس یامستغاث

پیوسته گرد عارضت آن‌زلف پرشکنج
پیچیده با خیال پریشان بفکر گنج
آنکس که نقل لذت درد تو میکشد
گوئی بعمر خود نشنیده است نام‌رنج
خوش آنکه انتخاب کند همدمی چونی
خوش‌صحبت رسا وخوش‌آواز نکته‌سنج
خوشحالم از نبودن اسباب دنیوی
شادم ز بی تکلفی خانهٔ سپنج
تسخیر دل چرا نکنم با زبان خوش
چون‌من که برده راه بگنج وکلید گنج
کس شیشه را بشیشهٔ دیگر چرا زند
بیجادلی زخویش مرنجان وخود مرنج
خوبان شهر بین کـه زهم میبرند دل
هریك چو ماه چارده با صد هزار غنج

این نورها ز پرتو یك نور شد عیان
چون از یکی دوتا وسه‌تا وچهار وپنج
مجذوب مابگو که پریشان فتاده‌است
زلف توهم فتاده شکن برسر شکنج

چشمی که در او گریهٔ مستانه زندموج
بحریست که‌از گوهر یکدانه زندموج
آن تحفه که آید بنظر دانهٔ اشکست
دریای کرم از پی ایندانه زند موج
آنراز کـه در حوصلهٔ بحر نگنجد
تا عرش خدا در دل دیوانه زنـد موج
این جلوه گه کیست که تاچشم کندکار
خون‌در جگر محرم وبیگانه زندموج
تا دایره بر دایرهٔ این سلسله برپاست
زنجیر تو بر گردن دیوانه زند موج
بزمی که در او بادهٔ لعل تو نباشد
می خون شود ودر دل پیمانه زند موج
گر برهمنان مصحف رخسار تو بینند
قندیل حرم در دل بتخانه زنـد موج
بزمی که دراو شمع شب‌افروز توباشی
تا صبح قیامت پـر و پروانه زند موج
بحریست لبالب شده از گوهر مقصود
چشمی که‌در او گریهٔ مستانه زندموج

مجذوب بدنیای دنی دست میالای
تا همت سرشار تو مستانه زند موج

ساقی بیا که مست شویم از شراب صبح
دانسته‌ای که دشمن بخت است خواب صبح

آغوش کی زخواب گران میکند تهی
بختی که رخ نشست مکرر بآب صبح

هر گز بخاطرش نرسد آرزوی خواب
بختی که شسته چهرهٔ خود با گلاب صبح

بیدار هیچکس نکند بخت خفته را
بی هایهای گریهٔ با آب و تاب صبح

خندان لب وشکفته رخ وسینه صاف باش
آنگه جهان بگیر به از آفتاب صبح

خواهی که مدعا بدعا آوری بدست
باید ز وقتها بکنی انتخاب صبح

از فیض صبحگاه همین نکته‌ات بسست
کز روی آفتاب گشاید نقاب صبح

ساقی شتاب کن که جهان را ثبات نیست
غافل مشو ز جلوهٔ شام و شتاب صبح

در گردش آر جام صبوحی وشکر کن
کز خواب شب دچار نگشتی بخواب صبح

از فیض نالهٔ سحر و گریه های شب
اقبال من نمود جمال از نقاب صبح

مجذوب خواب صبح بدشمن حواله کن
هرگز کسی مراد نیابد ز خواب صبح

ساقیا خندهٔ صباح صبیح — آنچه داری نهان بیار صریح
می بساغر بریز و بخل مکن — یاد گیر ازمن این حدیث‌صحیح
همه‌چیز توخوب وبانمك است — کل شیئی من الملیح ملیح
همه کار رقیب نازیباست — کل فعل من القبیح قبیح
بسته‌ام دل بلعل جان بخشت — حبذا عمر خضر و روح مسیح
چکنم با تو درد دل اظهار — گریه و ناله گفته‌اند صریح
همه دانند دل ز من که ربود — من بیدل چرا کنم تصریح
صبح وصلت کجاست تا بینم — روی خندان آن صباح صبیح
من‌ومیخانه‌ای که چون‌دل‌صاف — کان شکر است و معدن تسبیح

باز دیر مغان مکش مجذوب
قسمت میدهم بروح مسیح

طالعی کو که چون صبا گستاخ — کشم آن طرهٔ دو تا گستاخ
بخت آن کو که چون سرزلفت — سر گذارم ترا بپا گستاخ
نیست گستاخیم ز بی ادبی — کرد لطفت چنین مرا گستاخ
خلعت وصل کو که همچو قبا — تنگ در بر کشم ترا گستاخ
تا گدا التفات وا نکشد — نشود پیش پادشا گستاخ
التفات تو داده ره به نسیم — کرده زلف تو شانه را گستاخ
پر بروی رقیب خنده مکن — بی ادب را مکن بما گستاخ
بدلم غم نخوانده میآید — باشد البته آشنا گستاخ
در مقامی که آبرو ادب است — ره نیابد بهیچ جا گستاخ

با ادب باش هر کجا باشی
که بدلها نیافت جا گستاخ
بی ادب گفتگو مکن مجذوب
نبرد بهره از حیا گستاخ
بدعا گوش کاندرین درگاه
هیچکس نیست جز دعا گستاخ

اگر زلفت بهر تاری اسیر تازه‌ای دارد
مبارك باشد اما دلبری اندازه‌ای دارد
تغافل برد ازحد شوخ چشم من نمیداند
جفاقدری ستم حدی وناز اندازه‌ای دارد
چه حسنست این بنام ایزد که در آئینهٔ دلها
خیالت هر نفس درجلوه روی تازه‌ای دارد
نباشد در قیامت دفتر جمعیتش از هم
دلی کز تار زلفت رونق شیرازه‌ای دارد
محبت را لب خاموش و گویا هردو یکسانست
چو بلبل آتش پروانه هم آوازه‌ای دارد
اگر سودای لیلی بر سرت افتاده مجنون شو
که هر شهری بصحرای جنون دروازه‌ای دارد
مشو در بند شهرت ورشوی هم گوشه گیری کن
که عنقای قناعت هم بلند آوازه‌ای دارد
تعجب نیست گر عاقل زمرگ خود نمیترسد
خمار زندگی یکنفس خمیازه‌ای دارد
دل مجذوب خودرا باتغافل بیش ازین مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

شبی دیدار ماهم درنظر بود　نگاهم گوش برآواز در بود
بروی ماه با چشم گهربار　زده فالی و اختر در گذر بود
طپیدن های دل دیدم زحدرفت　که دلهارا زیکدیگر خبر بود
صدای درشد و تاجستم ازجا　جمال یار در مد نظر بود
لبش پرخنده وخودنیم سرخوش　نگاهش مست ودستش در کمر بود
نگاهم خیره عقلم خیره‌تر شد　که‌در شب آفتابی جلوه گر بود
دعا کردم نمیدانم چه گفتم　مرا هم اینقدر از خود خبر بود
در آنصورت چنان ازهوش رفتم　که‌چون آئینه‌کارم یکنظر بود
نظر مست وتماشا مست ومن مست　فلك آنشب مگرجای دگر بود
در آن بزم بهشت آئین پرنور　که جوش‌فیض ازدیوار ودربود
بگوشم‌هاتفی از گوشه‌ای گفت　که‌این‌هنگامه ازفیض سحربود

نشستی روبرو با یار مجذوب
مرا هم این تماشا در نظر بود

ازصبح فیض کم نیست بیدار تا که‌باشد
میخانه نیست بی‌می هشیار تا که باشد
ازبهرراحت خلق‌چون شب بعرصه آرند
هر کس خزد بکنجی بایار تا که باشد
هم گنج‌ازوست‌هم‌رنج هم‌درد‌ازوست‌هم‌دل
هم خود کند عیادت بیمار تا که باشد
کی‌سیر میتوان‌شد زین‌سیروزین‌تماشا
آگاه تا که گردد هشیار تا که باشد
هریك ازاین کم وبیش باصدهزارتشویش
دلداده از کف خویش دلدار تا که‌باشد

در باغ آفرینش هم‌خار هست و هم گل
تا گل که چیند از گل باخار تا که‌باشد

غمهای آدمی‌خوار چون‌شحنه‌های‌جرار
گردد پی گنهکار بیکار تا که باشد

دنیا معین عقباست مذموم حب دنیاست
بازر بسی هنرهاست زردار تا که باشد

یاران گرد هستی عشقست ودم‌پرستی
از باده‌های پرشور سرشار تا که باشد

مجذوب چون شودشب ازبهر خواب راحت
بیدار تا که خوابد با یار تا که باشد

لبت را چشمهٔ نوش آفریدند — مرا زآن باده‌مدهوش آفریدند
ترا باسر کشی همدوش کردند — مرا باغم هم آغوش آفریدند
قیامت را چو می‌کردند پنهان — چرا سرو قباپوش آفریدند
شودخمیاز کش تاحسرت‌ازدور — قد و رفتار و آغوش آفریدند
جنون‌خوانندش‌امادوفنون‌نیست — شعوریرا که بیهوش آفریدند
مکن واعظ ملامت میکشانرا — که ماراهم باین‌هوش آفریدند
بیانش را کسی جز دل نفهمد — زبانی را که خاموش آفریدند
چه باك از طعنهٔ دشمن که مارا — ز داغ دل زره پوش آفریدند

جنون کامل مجذوب ما را
از آن سرجوش سرجوش آفریدند

خاطرت بیجا زرسوا گشتنم دلگیر بود
حسن‌عالمگیر کی بی‌عشق‌عالمگیر بود

آمدی شادو غم دیرینه رفت از خاطرم
لطف بی‌اندازه‌ات را چون بگویم دیربود

گر بپابوست مشرف گشتم از تدبیر نیست
در سر این دولت از روز ازل تقدیر بود

عاشقانرا جز توکل نیست تدبیر دگر
عقل ازین در سالها آوارهٔ تدبیر بود

درجهان باهر که بنشستم بدل قیدتوداشت
حلقهٔ زنجیر هم در حلقهٔ زنجیر بود

دل زاسباب جهان تا واگرفتی مال تست
امتحان کردیم این اکسیر هرتسخیر بود

امتحان بسیار کردم خصم بی انصاف را
بردلش تیر تغافل بدتر از شمشیر بود

یك مرید واعظ مارم ز سالوسی نکـرد
بسکه آن گفتار بی کردار بی تأثیر بود

روز بازار قیامت را شبی دیدم بخواب
هرچه بردم پیش غیرازعاشقی تزویربود

بازبان خوش‌بیان مجذوب‌ماعالم گرفت
تیغ جوهردار هرجا بود عالم گیربود

تاجهان باشد جهانبانی ترا زیبنده باد
چتر اقبالت بلند و دولتت پاینده باد

تاگدائی میکند ماه از جبین آفتاب
از جبینت آفتاب سلطنت پاینده باد

دشمنت را در دبستان حوادث چون قلم
سینه‌اش چاک و دلش تنگ و سرش افکنده باد
تازه پوشد سپهر و تیغ بنده آفتاب
جوشن لطف خدا برقامتت زیبنده باد
تا کواکب رابود برمشرق ومغرب گذار
کوکب بختت بلندو طالعت فرخنده باد
تااجل بالد بخود از تند باد حادثات
نخل عمردشمنت از بیخ و بن بر کنده باد
در بیابانی که هفتاد و دو ملت حاضرند
نیکخواهت شادمان و دشمنت شرمنده باد
خاکساری کز ته دل شد گدای در گهت
چتر شاهنشاهیش برآسمان ساینده باد
دیدهٔ شب زنده‌داری کز جمالت روشن است
تاقیامت آفتاب طلعتش پاینده باد
تابود صبرو وفا مشکل گشای عاشقان
همچو من جویای وصلت هر که شد یابنده باد
طوطیان را تابود ذکر مسلسل یا کریم
طوطی نطقم باوصاف لبت گوینده باد
درپناه در گهت مجذوب را چون آفتاب
خاطرش جمع ودلش شاد ولبش پرخنده باد
با موعظه مست از سر پیمانه نخیزد
عاقل ز سر گنج بافسانه نخیزد

از عمر چه لذت برد آن رند که بی‌باك
در میکده بنشیند و مستانه نخیزد
ای ناصح بی عقل محالست که عاقل
در خواب رخش بیند و دیوانه نخیزد
در صومعه پا کوفتن و وجد و سماعست
یك ساخته از حلقهٔ میخانه نخیزد
در مدرسه اندوه دل و دود چراغست
از میکده جز نالهٔ مستانه نخیزد
مستانه درین بزم فدای که شود عشق
گر شمع بدل بردن پروانه نخیزد
یك ناله مدان زمزمهٔ عشق و هوس را
تسبیح ملك از دل بتخانه نخیزد
تا ابر کرم را بکه باشد نظر لطف
از هر صدفی گوهر یکدانه نخیزد
افتادگی آموز که بی نشو و نما نیست
تا از کف دهقان نفتد دانه نخیزد
مجذوب تو آن نیست که چون سر طلبد عشق
از دیده قدم ساخته مردانه نخیزد

دل ز دستم رفت و دین هم میشود
صبر اگر اینست این هم میشود
این دل بی رحم تو ای سنگدل
رفته رفته آهنین هم میشود

گر دلت از آن حسن آگاه شد
آگه از حسن آفرین هم میشود
کجدلان را بهره‌ای زان نشأه نیست
زاهد مسکین ازین هم میشود
گوشه گیران را ز گمنامی چه باك
پادشاهی بی نگین هم میشود
طاعتی چون گریهٔ مستانه نیست
می دوای درد دین هم میشود
نیستی قانع وگرنه نفس شوم
کور با قرص جوین هم میشود
آنقدر بنشین که گردی مست خواب
فرش اگر نبود زمین هم میشود
بی علاج مرگ آسایش مجوی
آن اگر خواهد شد این هم میشود
دل بدنیا داده را با دین چکار
هر کجا دل رفت دین هم میشود
هجررا مجذوب وصلی درپی‌است
آنچنان شد اینچنین هم میشود

باشوق تو اندیشهٔ هستی نتوان کرد
باهمت سودای تو پستی نتوان کرد
دلخون شدهٔلعل لبت درغم جان نیست
باننگ خودی باده پرستی نتوان کرد

بی عشق ز دل نالهٔ مستانه نخیزد
بی باده درین میکده مستی‌نتوان کرد
تا کی فکنی عشرت امروز بفردا
در دار فنا تکیه بهستی نتوان کرد
یکبار جواب هوس نفس ندادی
بادشمن خود اینهمه هستی نتوان کرد
زر خاك سیاهیست که رنگین شده‌ازمهر
ای بی‌بصران خاك پرستی نتوان کرد
خاکی‌است وجودت که حیاتش‌بهوانیست
با ایندوهبا فخر بهستی نتوان کرد
تالعل دل افروزتودیوانه نوازاست
مجذوب‌ترامنع زهستی نتوان کرد

بجز غم تو بما در جهان که پردازد
بجز خیال تو با بیکسان که پردازد
درآن‌چمن که تو گل گل‌شکفته‌بخرامی
بسرو و یاسمن و ارغوان که پردازد
درآن زمین که توبااین جمال جلوه کنی
بآفتاب و مه و آسمان که پردازد
بمحفلی که حریفان سخن نثار کنند
باین شکسته دل بیزبان که پردازد
قدح بجلوه در آمد کتاب را بردار
بمجلسی که بود این بآن که پردازد

جنون رفیق شدوجذبه‌خضروشوق دلیل
دگر بهمسفر و کاروان که پردازد
مگو که عاشق بیدل زمرگ میترسد
چو درمیان نبود دل بجان که پردازد
شراب و عشق بیغما چودست بگشایند
بنام و ننگ دگرزان میان که‌پردازد
ز فکر اندك و بسیار فارغم مجذوب
جنون که هست بسودو زیان که‌پردازد
چشم مستی باز هوشم را بیك پیمانه برد
طاق ابروئی دگردل از کفم مردانه برد
بازم ابروئی فکند ازطاق دل محراب را
گردش چشمی دگرمستم‌سوی‌میخانه‌برد
قامتش در جلوه تاآمد دلم را برده بود
خوش بتمکین‌آمد اماسخت بیتابانه برد
آنکه‌نامش گاه عارض گاه گل گه شمع شد
دل زمن طاقت زبلبل صبر از پروانه برد
با وفا کیشان نمیدانم چرا دیر آشناست
آشنا روئی که دل ازمحرم و بیگانه برد
قبلهٔ خود کرده ام طاق در میخانه را
طاق ابروئی که صبرم بردر بتخانه برد
بستهٔ زلف تو کار سبحه با زنار ساخت
محو دیدار تو فیض از کعبه و بتخانه‌برد

چون بگرد حلقهٔ مستان نگردم من که دوش
صدجهان زنگ از دلم یکنالهٔ مستانه برد
نقش می‌باید گشاد کار باتـدبیر نیست
ای بساجاهل که نرد از عاقل وفرزانه‌برد
نه غم دنیای دون دارد نه بیم آخرت
راحت کونین را مفت ازمیان دیوانه برد
عهدوپیمان‌هر که‌چون مجذوب باپیمانه‌بست
همتش از پیش کار خویش را مردانه برد

گفتار مـلامتگر ما خنده ندارد
مسکین خبر از چشم فریبنده ندارد
مجموعهٔ بیداد تو چون ناوك دلدوز
یك مصرع دلچسب خوش آینده ندارد
آزرده از آنم که دل آزردن اغیار
وابسته بلطفیست که پاینده ندارد
شمعم که مرا آتش دلچسب حیاتست
با گریه اگر خنده کنم خنده ندارد
یك سجدهٔ مقبول نجات دو جهان است
آنکیست کزو جبههٔ شرمنده ندارد
اندازهٔ هر ذره چنانست که بایست
آن کیست کزو خلعت زیبنده ندارد
از خویش بنالد نه زخورشید جهانتاب
خفاش که تاب رخ تابنده ندارد

نراد فلك ماهر این نرد خیالست
کس رنگ از این دشمن بازنده ندارد
مجذوب که طول املش کرده هوسناك
گویا خبر از گنبد گردنده ندارد

دیده پرخون شد بدل دیگر نمیدانم چه شد
آب این سرچشمه را از سر نمیدانم چه شد
گردش چشمی بیك پیمانه هوشم برد و رفت
تا بدور افتاد آن ساغر نمیدانم چه شد
گفتمش تا دیدمت عقل و دل و دین باختم
گفت دیگر گفتمش دیگر نمیدانم چه شد
در محبت محضر عاشق دل پرداغ اوست
من از آن داغم که آن محضر نمیدانم چه شد
اضطراب روز محشر را شبی دیدم بخواب
چون بیاد آمد غمت محشر نمیدانم چه شد
تیغ اسکندر سراسر ملك دنیا را گرفت
ملك آن ملك است اسکندر نمیدانم چه شد
خیمهٔ درویش را در سایهٔ طوبی زدند
چتر شاهنشاهی سنجر نمیدانم چه شد
پیش ازین مجذوب آهت داشت تأثیری دگر
تیغ آن تیغ است آن جوهر نمیدانم چه شد

بیشوق تو کی واقف اسرار توان بود
بیلطف تو کی از تو خبردار توان بود

مشغول تودر کعبه وبتخانه توان گشت
در ذکر تو با سبحه و زنار توان بود
بادرد تو از منت کونین توان رست
با کوه گران تو سبکبار توان بود
از لذت دیدار تو گر سیر توان شد
در حلقهٔ مستان تو هشیار توان بود
دانسته بدام تو فتادیم که چون دام
پیش تو بصد چشم گرفتار توان بود
در راه تو چون کار بافتادگی افتد
پیش همه کس در همه‌جا خار توان بود
رنجور تو حال دل رنجور تو داند
با درد تو از درد خبردار توان بود
باشوق دل افروز تومجذوب‌توان گشت
بانور رخت قاسم انوار توان بود
مجذوب ببازی گذرد عمرو توخشنود
از عمر چرا اینهمه بیزار توان بود

عاشقی را بنا نباید کرد — یاحذر از بلا نباید کرد
مدعای‌تو گرفراغت تست — ادعای وفا نباید کرد
شکر شکررانکرده‌نهار — خون دل ناشتا نباید کرد
آنکه‌پابرسرطمع‌زده‌است — سر زپایش‌جدانباید کرد
آزمایش نکرده مردم را — آشنائی بنا نباید کرد
باگروهی که آشنا گیرند — خویش راآشنانباید کرد

نیك را نیك دان وبد را بد
تا بگویم چها نباید کرد

با نکوکار دم نباید زد
شرم از بیحیا نباید کرد

یکزبان و دو دل نباید بود
شکوه‌ها از دعا نباید کرد

دیدن روی خوب‌عیش دلست
عیش خودرا عزا نباید کرد

شکوه از ما تو میکنی مجذوب
سر این حرف وا نباید کرد

ماهی که لب نوشش خاصیت جان دارد
بی یاد لبش بودن البته زیان دارد

گرخلدبرین خواهی پیداست سر کویش
ور آب بقا جوئی در کنج دهان دارد

خورشید قیامت شد ماهی که تمنایش
سر گشته بهرجانب صدسرو روان‌دارد

یارب بچه زیبائی از خانه شود طالع
آن مهر که دیدارش مه‌را نگران دارد

دریاب زیارت کن دلهای پریشان را
اینست‌نشان ایدل کز دوست نشان‌دارد

گر ماه بزیبائی منظور جهانی شد
منظور دل مستان ماهیست که آن دارد

هرگز نبرد از جا آسایش سلطانش
آنرا که‌غم عشقست دارای جهان دارد

آن گنج که پنهانست از غایت پیدائی
بیرون زمکان دردل پیوسته مکان‌دارد

آندرد که درمانش دردست همان دردست
در پردهٔ هرجوری صد لطف نهان دارد

آنرا که زبان ودل بایکجهتان کج باخت
او داند و شاهی کو تیغ دو زبان دارد

گر گوهر اخلاصت با در یقین باشد
باید که دلت باشد هرچیز گمان دارد

این نشوونما مجذوب بیشوق نگاری نیست
عشق است که آدم را پیوسته جوان دارد

دردمندان تو از درد دوا یافته‌اند
زهر نوشان تواز زهر شفا یافته‌اند

عاشقان چشم نیاز ازهمه جادوخته‌اند
تا که گم کردهٔ خودرا همه جایافته‌اند

سالها کرده مقابل مه وخورشید بهم
تا دو آئینه ز یکنور صفا یافته‌اند

طاق ابروی توبراهل نظرحق دارد
قبلهٔ راست ازین قبله‌نما یافته‌اند

دل درویش بدست آر ونشان گیروبرو
خرم آنقوم که راهی بخدا یافته‌اند

وقت مرغان گلستان قناعت خوش باد
که‌زبی برگی خودبرگ ونوایافته‌اند

تاپریشان نشوی خاطر جمعت ندهند
بیدلان این نظر اززلف دوتایافته‌اند

بابتان مطلب دل رابزبان عرض مکن
تا گذشته است زخاطر بادایافته‌اند

منکر گوشه نشینان خرابات مباش
توچدانیکه درین گوشه چهایافته‌اند

مگذراز آب وهوای درمیخانهٔ عشق
خرم آنان که دراو نشوونمایافته‌اند

خاکسار در میخانـهٔ دل شو مجذوب
دردمندان همه زین خاك شفا یـافته‌انـد

مژده ایـدل پیك جانان میرسد
پیك جانانست خندان میرسد

پیش موری با نوازش نامه هـا
هدهد ملك سلیمان میرسد

باز بر درویش درویشان دوست — خلعت آنشاه شاهان میرسد
راه رو را تا نباشد همتی — راه دورش کی بپایان میرسد
بر جفای عشق اگر صبرت بود — درد بیدرمان بدرمان میرسد
تا به بی برگی نسازی با خزان — کی سرو برگت بسامان میرسد
صبر اگر باشد بداد عندلیب — گل گلستان در گلستان میرسد
چشم من آخر بفریاد دلت — گردی از درگاه سلطان میرسد
حرص برماکار مشکل کرده است — ورنه رزق هر کس آسان میرسد
تاجان باقی است از خوان کرم — قسمت گبر و مسلمان میرسد
هر کس از سر بگذرد مجذوب وار
بر سرش البته جانان میرسد

روزی که فلك درخم چوگان تو گردد
باید دو جهان عرصهٔ میدان تو گردد
خورشید جهانگیر شود نقش نگینت
چوندوش فلك تخت سلیمان تو گردد
بیدار شود فتنهٔ غوغای قیامت
تا در دو جهان شحنهٔ دیوان تو گردد
ترك قدر انداز قضا همچو قیامت
باید همه جا از پی جولان تو گردد
خورشید قیامت که زوالش نتوان یافت
آرامگهش مشرق ایوان تو گردد
در بندگیت هر که قدیمست همانست
مریخ همان بندهٔ فرمان تو گردد

از رازازل خصم که چون آتش خاراست
آگاه مگر بر کهٔ پیکان تو گردد

عیسی که شمرده‌است غنیمت دم‌خودرا
میخواست که تاحشرثناخوان‌تو گردد

خضر ازطلب‌چشمهٔ حیوان‌نکشد دست
تا بار جوان از لب خندان تو گردد

ناچار فلك دامن گسترده بچیند،
روزی که پراز نعمت احسان تو گردد

بردار نقاب از رخ و بنمای بخورشید
تا از دل وجان واله وحیران تو گردد

مجذوب تو نوروز و شب عید نداند
آنروز کند عید که قربان تو گردد

جلوه‌ای از قامتش تا دل تمنا میکند
تا قیامت آرزو خون در دل ما میکند

غمزه‌اش‌مستان‌رقم برغارت‌جان‌میکشد
خنده‌اش‌خون‌دردل‌خضر ومسیحامیکند

زردی رخسارما ازرازدل پوشیده‌نیست
جمله‌را اظهار ومارا صبر رسوامیکند

غافل ازتن‌ها نشین بزم‌غم شاهان‌مباش
عیش عالم رابکام خویش تنها میکند

بی‌نشانی‌را که نتوان‌داد ازحالش نشان
هر که‌در خود گم شودالبته پیدامیکند

جزدلت جام جمی درانفس و آفاق نیست
دیده هم از دولت ایندل تماشا میکند
قفل وسواس خردرا باجنون بایدشکست
کی کلید این قفل درهم رفته‌را وامیکند
چرخ مینارنگ ازاسباب موزونی پراست
خوشدل آن رندی که حرف جام ومینامیکند
باده بر دیوانه در هر مذهبی باشد حلال
واعظ ما غیبت مجذوب بیجا میکند
خوش آنکه صبح نظر بررخ تو باز کند
حضور قلب بدست آرد و نماز کند
حضور قلب کسی را بود که در قدمت
رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کند
رخ نیاز کسی دارد آبروی قبول
که روی عجز بدرگاه کار ساز کند
که روی عجز باین در نهاد کز شادی
چنان نشد که بخورشید وماه ناز کند
چنان نشد که شهی را بقوت زر وزور
شود نصیب که خود را زاهل راز کند
شود نصیب، بآنکس غمت که بادل شاد
ترا پرستد و از غیر احتراز کند
ترا پرستد وشادی کند کسی که دلش
بروی خود در عیش از در تو باز کند

بروی خود همه کس آبروی خود خواهد
خوش آنکه روی بخاك آرد و نماز کند
خوش آنکه در طلب وصل یار چون مجذوب
ز هر چه جز غم یار است احتراز کند
ز هر چه جز غم یار است هر که دل پرداخت
بسا که بر رخ دولت شکفته ناز کند

مرا هردم بکویت شوق دل ناچار می آرد
نمیدانم که بی تابی ملامت بار می آرد
چه شد سودای عشقت برد از کف صبر و هوشم را
دل آتش نهاد و دیدهٔ خونبار می آرد
کدامین سر گذشت خویش را در نامه طی سازم
جدائی بر سر عاشق بلا بسیار می آرد
شب هجران نگو آخر ندارد صبر پیش آور
که آخر صبح وصلت مژدهٔ دیدار می آرد
بنازم آن چمن پیرای چابکدست یکتا را
که هردم نو گلی دیگر باین بازار می آرد
کسی جان میبرد آخر ز دست ننگ نادانی
که اول بر کمال نقص خود اقرار می آرد
مده زنهار بر باد تکبر خرمن دل را
که این دریای آتش بار آتش بار می آرد
نهال آرزو شیرین نسازد کام طامع را
که گر آب حیاتش داده حنظل بار می آرد

دل مجذوب را خوشحال تادیدم یقینم شد
که عشق آخر طبیبی بر سر بیمار می‌آرد

مژده ای دل کـه یار می‌آید / غم مخور غمگسار می‌آید
دیده بگشا که گرد موکب شاه / خوشتر از نوبهار می‌آید
مسند دل ز غیر خالی کن / کان شه کامکار می‌آید
صبح دولت که گرد راه دلست / آنهم از یك کنار می‌آید
می و معشوق و مطرب و ساقی / غم مخور هـر چهار می‌آید
گریه گفتم بکن که عقده گشاست / ناله گفتم بکار می‌آید
هر که را گریه رو دهد بی شك / نخل عمرش ببار می‌آید
جان من با جفای خار بساز / کـه گلت بـر کنار می‌آید
چشم من خویش را معاف مدار / گریه کن کز تو کار می‌آید
روزگارت اگر بناله گذشت / غم مخور روزگار می‌آید
جان خـود را فدای جانان کن / دیگر از جان چکار می‌آید
میکنندش قبول چون مجذوب
هـر کـه امیدوار می‌آید

شب در نظرم بود که آن ماه برآمد
خورشید مرادم بسحرگاه برآمد
ازشب نفسی بود که‌آن خسرو خوبان
چون ماه بـرافروخته ناگاه برآمد
خندان و برافروخته و مست وخرامان
آراسته تـر از علم شاه برآمد
همرنگ زمرد قدحی داد بدستم
کز دیدن آن دیدهٔ بدخواه برآمد

گفتا مکن از طالع درویش تعجب
خیریست که از دست شهنشاه برآمد

با خار جفا برد بسر بلبل بیدل
تا وصل گلش خرم و دلخواه برآمد

آهی بمراد دل پر درد کشیدم
کام دو جهانم بهمان آه برآمد

چشم از همه پوشیدم و نومید نگشتم
این کار نه با همت کوتاه برآمد

از نیت خیر همه کس فال گرفتم
تا کام من از همت افواه برآمد

دیدار دل گم شده‌ام گشت میسر
آن یوسف غایب شده از چاه برآمد

افتادگی و مسند و دل دست بدستست
عشقاست که برمسند ازین راه برآمد

بر لوح دو عالم رقم وصل کشیدند
تا قرعه بنام دل آگاه برآمد

دلداشت بخون خوردن شبهای درازم
ماهی که بیك آه سحرگاه برآمد

مجذوب نجات دو جهان نیت خیر است
این است که از عهدهٔ بدخواه برآمد

نه تنها فارغم کرد از جهان درد — زقید جان خلاصم کرد جان درد
کسی باده بیدردی چه میکرد — اگر پیدا نمیشد در جهان درد
علاج مرگ تا هر کس نداند — چوخضر ازچشم‌مردم شدنهان‌درد

بغیر از درد هیچم درمیان نیست
چو مغزم کرده جا در استخوان درد
بدست آرند صد دل را بیك تیر
نبینند دست و بازوی بتان درد
تو بیدردی واز دردت خبر نیست
چگویم تا ترا آید از آن درد
نگویم درد عاشق را دوا نیست
اگر با کس نمیگوئی همان درد
تواند درد گردد عین درمان
اگر از دل نیاید بر زبان درد
علاج ناله می کردیم مجذوب
اگر میداد یکساعت امان درد

هر کجا صبر ازدلی آن زلف کافر کیش برد
چون تهی دستان مرا فکر محال اندیش برد
راه بی پایان اینغم را بپایان برد و رفت
هر که از بسیاری آزار لذت بیش برد
هر که چون من خواست همت ازوفا وراستی
درطلب خواهی نخواهی کارخویش ازپیش برد
عقل وهمت را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هرچه کرد ازپیش برد
درجوانیها ادب کن نفس را تافرصت است
تاتوانی پیش دستی کن که دست پیش برد
گر نباشد این تکلفهای رسمی در میان
میتوان عمری بسر در خانهٔ درویش برد
با گدا تندی نباید کرد کز بیچارگی
هر کجا شد تحفه ای چون آبروی خویش برد

پیش‌دانا سرنوشت اهل‌منصب روشن است
از همان آتش که مشعلدار پیشاپیش برد

بیم اگر داری ز محنتهای ره دیوانه باش
هرچه‌پیش آمددر اینوادی‌جنون‌ازپیش‌برد

شیوهٔ افتادگی مجذوب را خوشتر فتاد
راحت کونین را مفت از میان درویش برد

هر که را روزی لطف تورعایت نکند
گر دوعالم بدهندش که کفایت نکند

بچه دل دم ز هواداری خورشید زند
ذره‌ای را که پناه تو حمایت نکند

خضر باذره چه سازد اگرش جذبهٔ نور
تا بسرچشمهٔ خورشید هدایت نکند

خون دل‌ریختن از دیده نشان هوسست
رنگ هم‌باید ازاین شیشه سرایت‌نکند

سخن عشق نگوئی بکسی نتوان گفت
میتوان گفت بشرطی که روایت نکند

عشق را کار نه با مقنعه و دستار است
مرد آنست که از درد شکایت نکند

خاك بهتر بود از تاج شهنشاهی را
که گدائی ز در شاه ولایت نکند

آنچه هستی بنما گر همه واعظ باشی
کودنی گوش بحرف تو نهایت نکند

چکنم گفتهٔ آن هرزه درا واعظ را
کز می و ساقی و میخانه حکایت نکند
واعظ از گفتهٔ مجذوب دل آزرده مباش
که خردمند ز دیوانه شکایت نکند
بهار آمد که گلشن بوی آن گل پیرهن گیرد
سراپای چمن را باز در مشك ختن گیرد
دگر خاك شهیدان غمش خونها بجوش آرد
دگر روی زمین را لالهٔ خونین کفن گیرد
بکویش میروم بادیدهٔ گریان و خوشحالم
چو آن مستی که بارانش بنزدیك چمن گیرد
بود در عشق بازی شیوهٔ پروانه استادم
بپای آن سراندازم که لطفش دست من گیرد
جدائی آنزمان در آتش ناکامیم سوزد
که خوشحالی غمش را در وصال از دست من گیرد
دل زارم شراری گشت وخاکستر نشین هم شد
هنوزم از شکاف سینه آتش در کفن گیرد
در آن محفل کند امیدوارم شوق بی پروا
که کام از شمع خود پروانه‌ای در انجمن گیرد
بدنیا دل نباید بست اگر از مرگ میترسی
سفر مشکل بود آنرا که الفت باوطن گیرد
حریف مستی و مجذوب ما دیگر که خواهد شد
اگر پیمانه ای از دست آن پیمان شکن گیرد
روز عید آنشوخ اگر جولان کند شهر و صحرا را پر از قربان کند

عالمی شادند و ما امید وار التفاتش تا کرا قربان کند
نیست عشقت لاف انسانی مزن درد باید تا ترا انسان کند
عشق هم میگردد از دنبال دل تا فدای غمزهٔ خوبان کند
تادلت آتش نگیرد همچو شمع کی‌لبت را گریه‌ات‌خندان کند
عجز کن تا التفات لعل یار آتشت را چشمهٔ حیوان کند
صبر باید عاشق بیچاره را تا دوای درد بیدرمان کند
کو جنون دشت پیما تا کسی چارهٔ این راه بی پایان کند
درمناجات آنکه‌دل‌خواهدنه گل او گدائی را به از سلطان کند
محتسب رامیتوان آگاه ساخت گوش اگر برنالهٔ مستان کند
کار هر بیچارهٔ مشکل بساز تا خدا کار ترا آسان کند
ما گنه کاریم و او صاحب کرم حاکمست‌او آنچه‌خواهد‌آنکند

از دعا مجذوب روشن دیده شد
تا چها از دولت قرآن کند

دولت آنست که یارم ز درلطف درآید
قامتش بینم‌و کارم همه جا راست بیاید
پرده بردار که در آینهٔ آن رخ زیبا
مطلب هر دو جهانم بنظر جلوه نماید
رخ‌برافروخته گرشب توهم ازقصر برآئی
حاش لله که مه چاردهم با تو برآید
نه همین لعل‌تو داراثر چشمهٔ حیوان
دیدن قامت رعنای تو هم عمر فزاید
بکنارم چو نباشی زدل و جان بکنارم
ببر آید چوقدت نخل مرادم ببر آید

رفت اگر عمر گرانمایه جوانست امیدم
چون نیائی تو همان عمر گرانمایه نیاید
زندگی نیست در آندل که هلاك تو نباشد
روشنی نیست در آندیده که راه تو نپاید
گر تو رخسار چو خورشید جهان فاش نمائی
که تواند که ز دنبال تو چون سایه نپاید
نفتد پرتو حسنت بدل هر کس و ناکس
نیست خورشید که سر کرده بهر خانه در آید
کیست غیر از تو که خون ریزد و منت بگذاره
این قبائیست نگارا که باندام تو شاید
بمداوا نشود غنچهٔ گل زخم خدنگت
نتوان بست دری را که عطای تو گشاید
سبب گریه‌ام از غمزهٔ خود پرس که نیشش
تار گ دل زده خون بیخبر از دیده گشاید
آن قیامت که من از قامت زیبای تو دیدم
شرح اگر تا بقیامت بکنم راست نیاید
سر گذشت دل دیوانهٔ مجذوب چه پرسی
هوشمندی که بمیخانه رود شور بر آید

مهوشان دیوانه ام با جان بیغش کرده اند
یا بجام باده در پیمانه آتش کرده اند
دل باستقبال جان تازه راهی کرده ایم
هر کجا خوبان خدنگ غمزه پرغش کرده اند

سینه‌ودل چیده مستان چون سپر بر رویهم
خوبرویان‌تانگاهی سوی‌تر کش کرده‌اند

در سراغ اونشان از آتش دلها بگیر
تا بمنزل هرقدم صدخرمن آتش کرده اند

دربیابان بسکه نقش سجده درهم ریخته
درحرم‌چون کهکشان ره را منقش کرده‌اند

سر این‌سودا از آن‌دل‌جو که عمری‌مهوشان
باپریشان طره‌اش خاطر مشوش کرده‌اند

ساغر بیخون دل مستان که مستان جنون
سینه راباین‌شراب‌از کینه بیغش کرده‌اند

در دل یاقوت رنگم جز وفا و مهر نیست
امتحانش سالها خوبان بآتش کرده اند

گرد دل میگردم‌و برخویش می‌پیچم‌چوسیم
تا گرفتارم بدست شوخ زر کش کرده اند

تا نگیرد نعمت الوان شاهانـرا بهیچ
خون دل را قسمت رند بلا کش کرده اند

سوزدل‌مجذوب آخر سازوعشرت‌میشود
پیش بینان چارهٔ آتش بآتش کرده‌اند

باتبسم تا لبش تمهید احسان میکند
غمزهٔ شوخش بایمائی پشیمان میکند

تا گره وامیکند از کار بلبل غنچه ای
انتظارش کارزهر آلوده پیکان میکند

حسن اوهرچند پیدا میکند عاشق زخاك
غمزه‌اش تادیده‌ای باخاك یکسان میکند
شکوه‌را باکیمیای صبر بایدشکر ساخت
دلبر ما درد خود را نام درمان میکند
تشنگان‌عشق رایکسینه وارآتش بسست
آتش طور است‌کار آب حیوان میکند
درخرابات مغان طفلی بیك پیمانه می
زاهد صد ساله را از نو مسلمان میکند
هر که‌راسوده‌ای جانان آتشی دردل فکند
همچو شمعش‌سوز دل‌از گریه خندان میکند
خاطرآسوده خواهی ازتعلق دور باش
فکرجمعیت حواست را پریشان میکند
مسکن دیوانه‌را ازچارسو دیوارنیست
سیر عالم متصل در چار ایوان میکند
سرنوشت‌حاتم ونوشیروان افسانه نیست
باسخاوت کفر فردا کار ایمان میکند
هر که‌کارسهل بربیچاره‌ای مشکل نساخت
کار او را هم خدا البته آسان میکند
سلطنت هم سدراه همت مجذوب‌نیست
تاگدائی از در شاه خراسان میکند

مرا که بالب او نوبت سخن نرسد
از آن چه باك که دستم بانجمن نرسد

اسیر زلف تو رادرفضای دل چمنی است
که دست باد صباهم بآن چمن نرسد
بخویش شب همه شب همچومار می‌پیچم
اگرنسیمی ازآن زلف پرشکن نرسد
ز دوری تو هوسهاست در کمین دلم
بیا که ملك سلیمان باهرمن نرسد
بغیر ناله کرا همزبان خود سازم
مرا که دست بیاران انجمن نرسد
سموم یأس گدازد تمام کنعان را
اگر ز مصر وفا بوی پیرهن نرسد
کسی که مهربتی برگزید میداند
که فکر شیخ بتحقیق برهمن نرسد
بجای سبزه اگر سرو قامت افرازد
یکی بقامت آن سرو سیمتن نرسد
غم گران تو دانسته میکند مجذوب
وگرنه کیست که‌زورش بخویشتن نرسد

تا چند آب حسرتم از چشم تر چکد
خونابه لاله لاله ز داغ جگر چکد
بنمای رخ چو شمع که باصد هزار شوق
پروانه وار شعله ام از بال و پر چکد
تاغمزهٔ تو در تب و تابم فکنده است
از پیکرم بجای عرق نیشتر چکد

در جانم آتشیست که پیکان غمزه ات
تا در دلم نشسته بروی جگر چکد
گفتم بضبط گریه خبردار خود شوم
غافل که اشک تنگدلان بیخبر چکد
یك شهر را بتهمت خون کرده مبتلا
اشکم ز بسکه در طلبت دربدر چکد
گلزار عیش را بوطن آب میدهد
خونابه ای کز آبله ها در سفر چکد
گردد دعای صبح تو البته مستجاب
گر نیم قطره اشك تو وقت سحر چکد
مجذوب را زعشرت گلزار خوشتر است
آنجا که خون دیدهٔ ما بیشتر چکد

بیاد روی توأم سال و ماه میگذرد
بیا که فرصت عمر نگاه میگذرد
فروغ حسن ترا صبح و شام یکسانست
همیشه ناز تو برمهر و ماه میگذرد
بگوشدار که چشم ازبرای دیداراست
بهوش باش که عمر نگاه میگذرد
چراغ دیدهٔ دل را سحر مکن خاموش
که وقت گریه وهنگام آه میگذرد
ز روی آینه روشن تر است بر عالم
که حکم آه تو بر صبحگاه میگذرد

کسی نشسته بجائی نمیرسد برخیز
که هرقدم بتو صد خضر راه میگذرد
شکفته‌باش که دشوارو سهل‌این منزل
اگر گداست اگر پادشاه میگذرد
گدای میکده را آرزوی افسر نیست
ز سر گذشته یقین از کلاه میگذرد
ترا گمان که گذر گاه عمر بر تنگست
ز هر کنار شهی با سپاه میگذرد
خزینه‌ها زشهان‌خورده‌است این کف‌خاك
فتاد گیست که حکمش بشاه میگذرد
بقطره ای شده خرسند گوهر از دریا
قناعتست که نازش بشاه میگذرد
چه شد گناه تومجذوب ازشماره گذشت
یقین که لطف خدا از گناه میگذرد

تا جمالت شمع این کاشانه شد آفتاب از جان و دل پروانه شد
تا صلازد چشم مستت بر صلاح صحن مسجد صفحهٔ میخانه شد
حسن‌درهرجا که‌شمعی برفروخت عشق چرخی هم زدو پروانه شد
دل‌مگوعشق مجازی باخت‌باخت روز گاری کعبه هم بتخانه شد
منع مستان زاهدان بیجا کنند قسمت از روز ازل پیمانه شد
می بده تافاش گویم باحکیم هر که عاشق شد چرادیوانه شد
در رهش اندیشه پر بیچاره بود عشق ناچار از خرد بیگانه شد
خانهٔ دل شد غمش را دل نشین ماند چندانی که صاحبخانه شد
شعلهٔ آندل شود شمع مراد کز هوای سوختن پروانه شد

سر گذشت دهر باشد این دو حرف
روز شب گردید وشب افسانه شد
گر بهار عارضت گلها نچید
باز مجذوب ازچه رو دیوانه شد

چه آتش بود در پیمانه کردند
که مجلس را پر از دیوانه کردند
در این مجلس که شمع بزم کردند
که مهر وماه را پروانه کردند
چه پرتو بود ساقی از رخ افکند
که عالم را تماشاخانه کردند
ازاین آتش خرد را بهره‌ای نیست
که سودائیست بادیوانه کردند
ازاین آتش نه هردل شعله افروخت
که این لطفیست باپروانه کردند
هزاران قطره کرد آهنگ دریا
یکی را گوهر یکدانه کردند
بغیر از یار باکس آشنا نیست
دلی را کز خرد بیگانه کردند
بیکدل برهمن کیشان آگاه
طواف کعبه در بتخانه کردند
دل مستان پر از امید واریست
که گاهی گریهٔ مستانه کردند
در این مهمانسرا لذت از آنهاست
که خودرا محو صاحبخانه کردند
خرد لنگ و بیابان پرخطر بود
از آن مجذوب را دیوانه کردند

خوبان اگر بحسن و صباحت فرشته‌اند
مارا هم از وفا و محبت سرشته اند
مستان که میکشند بسر کاسه خون
دل را چو داغ لاله در آتش سرشته اند
در آستان میکده افتاده آسمان
چون شیشهٔ تهی که بیك گوشه هشته‌اند
آورده اند گرهمه سررشته ای بدست
مستان بجستجوی سر اصل رشته اند

فرمانبران گوشهٔ ابروش چون کمان
نام ونشان خویش بیك گوشه هشته اند

سنجر کجاست تا بنمایم به پادشاه
آن جامه را که پیره زنی چند رشته اند

خوشحال گریه کن که دراین کهنه کشتزار
تخمی که کشته اند بامید کشته اند

آنان که مرده را بسخن زنده میکنند
نام ترا در اول دفتر نوشته اند

در کار خلق پرده دری کفر شرع ماست
هستیم تا که سبز شود آنچه کشته اند

داریم صاحبی که سگان جناب او
در صورت آدمی و بسیرت فرشته اند

دور از در تو جبههٔ مجذوب کی شود
نتوان سترد آنچه از اول نوشته اند

هر که آید بدر میکده دیوانه کنند
آشنا هر که شود از همه بیگانه کنند

آشنایان همه گر دشمن جانند چه باك
آن مبادا که دلی را ز تو بیگانه کنند

میکشانرا سر طاعت تو مپندار که نیست
نیست کاری که به از گریهٔ مستانه کنند

گریه‌ای کز سر اخلاص بود عقده گشاست
قطره چون پاك فتد گوهر یکدانه کنند

مایهٔ عشق دل خون شده و چشم تر است
این حدیثی است که نقل از لب پیمانه کنند
خانقاهی که بخرجش نکنند دخل وفا
صرفهٔ وقف در آنست که میخانه کنند
پر مگو از پری انجمن ای واعظ شهر
بیشتر بیخردان گوش بافسانه کنند
در مقامی که بمعشوق رسد شعلهٔ شوق
دوستی نیست اگر رحم بپروانه کنند
از سر کون ومکان همت مردان برخاست
تا چها شیوهٔ آن همت مردانه کنند
رفت چون کار تو مجذوب بمستی از پیش
همه یاران هوس شیوهٔ مستانه کنند
فروغ همت خم را نه ساغر نه سبو دارد
دراین میخانه هر کس جا بقدر آبرو دارد
بیا در گوشهٔ میخانهٔ ما مشق همت کن
شرابست آنکه دایم آدمی راسرخ رو دارد
زدستت تا بر آمد شاد کن ازخویش دلها را
خدا خیرش دهد این شیوه راساقی نکو دارد
دل آزاری مکن دل باخدای خویش یکرو کن
که آه گرم از هر دل که خیزد رو باو دارد
نداری گر زبان با بیزبانی عرض مطلب کن
خموشی هم در این درگاه راه گفتگو دارد

زهر دل شاهراهی تا دیار دوست می‌بینم
ولی عاشق ره بسیار نزدیکی باو دارد

بجو چندانکه خود آید بدست آنگوهر نایاب
بجستن گرچه نتوان یافت اما جستجو دارد

نمیدانی جنون آئینهٔ دل را چه می‌سازد
نمیگویم چرا دیوانه باخود گفتگو دارد

سراسر گشته‌ام بازار پر از هیچ دنیا را
هوس دکان رنگینی ز خون آرزو دارد

بدشمن تا نماید جوهرت چون تیغ عریان شو
که جوهر تیغ را درهر مصافی سرخرو دارد

اثر مجذوب مال وقت در گریهٔ سحر باشد
که گوهر در جهان قیمت بقدر آبرو دارد

آنزمان کین فتنه ها در عالم ارواح بود
در دبستان جنون درسم هوالفتاح بود

پیش از آن کز قعر دریا خاك دل آید بدست
عشق هم دریا و هم طوفان وهم ملاح بود

آنزمان غواص دل بودم که باصد آب وتاب
گوهر یکدانه‌ام در قلزم ارواح بود

پیش از آن کز آب حیوان خضر یابد کام دل
بزم روحم را خیال لعل جانان راح بود

تا گشاید عشق بر رویم در میخانه‌ها
سالها ورد زبانم ذکر یا فتاح بود

صبح وصلم تا کند چاك گریبان آشکار
ورد صبحم سالها یا فالق الاصباح بود

آگهی از راز افلاکم جنون آسان نداد
سالها سرمشق عقلم نقش این الواح بود

گر جنون اغماض کرد از عقل جای شکوه نیست
این کتاب پر غلط کی قابل اصلاح بود

مدعی را یك خطا دور از در عزت نساخت
قلب بی‌انصاف و ناخوش طینت وشطاح بود

روزگاران بوده‌ام سوداگر بازار عشق
باب آن ناز و تکبر زاری و الحاح بود

در ازل هم با همین تیغ زبان مجذوب ما
دشمنان را آفت دل دوست را مداح بود

جمال ترا ماه تابنده شد
جمالش درخشان و تابنده شد

نهفته‌است رخسار خود را بهشت
مگر از جمال تو شرمنده شد

جمال تو اقبال جاوید داشت
از آن دولت عشق پاینده شد

مگو زلف و رخسار ما را که دید
شبی بود و برقی درخشنده شد

بحمدالله از یمن صبر و وفا
غمم شادی و گریه‌ام خنده شد

ترا آنکه مستانه از دل نجست
چه‌داند که جوینده یابنده شد

در این بزم روشندل آنکس نشست
که چون شمع پیشت سر افکنده شد

بلای دل و آفت خرمنم
همان زلف و رخسار تابنده شد

اگر دوستی مگذر از کار دوست
شتابی که عمرت شتابنده شد

از آن فرصت کارت از دست رفت
که کار تو موقوف آینده شد

بسحر آفرینی هزار آفرین
که مجذوبش از جان و دل بنده شد

وقت آن شد کز دلم صبح سعادت سر زند
دولت دیدار یارم حلقه‌ای بر در زند

می کشد تیغ آفتاب دولتم تا همچو شب
خصم بیدین رنگ رو را بازدو بردر زند

سر گذشت فیض شب را تا نویسد با طلا
مهر از خط شعاعی روز را مسطر زند

گر بدست آرم شبی آن طرهٔ شبرنگ‌را
همچو موسی آفتاب از آستینم سر زند

صبر کن تا نو گلی هر دم ز باغ اعتقاد
خنده‌ها بر اضطراب ملحد مضطر زند

میتواند یك شرر آه از سر اخلاص و درد
آتش اندر عقده‌های عقل جادو گر زند

لامکان عشقبازان صید گاه عقل نیست
باز را بر باد ده جائی که عنقا پرزند

همت مستان تواند چون دو مینای تهی
آرزوی هر دو عالم را بیکدیگر زند

یك قلم نقش وفا در دفتر گل ثبت نیست
آه بلبل تا چه آتشها در آن دفتر زند

نقد دل را با گداز عشق کن صاحب عیار
پادشاه حسن باشد سکه‌ای بر زر زند

در تلافیها لب لعل تو با مجذوب خویش
چون تغافلهای پی در پی مگر ساغر زند

عاشقان در دل شب چشم تری بگشایند
باشد از غیب بروی تو دری بگشایند
صبح‌خیزان بدعا شب همه‌شب‌مشغولند
باشد ایندر بکلید اثـری بگشایند
آن در بسته که یك‌عمر نخندیدلبش
وقت آن شد که بآه سحری بگشایند
میفروشان که دمی رابدو عالم ندهند
می‌شود جانب ما هم نظری بگشایند
ناامید از گره کار فرو بسته مباش
دل قوی‌دار که وقت سحری بگشایند
وقت آن شد که اسیران غمت فارغبال
در فضای چمنت بال و پری بگشایند
خرم آنقوم که با نشأهٔ سرشار جنون
در فضای چمن عشق سری بگشایند
خاك آن سروقدان شو که بمژ گان‌سیاه
هرزمان بردلت ازغیب دری بگشایند
مهوشان‌را بفسون چون‌نفسی رام کنی
جهد کن تانفسی هم کمری بگشایند
منعمان‌قفل دری‌را که دعاعاجز اوست
میتوانند که با مشت زری بگشایند

خون‌دل تا نخوری غنچه‌صفت با دل تنگ
گره از کار تو کی درسحری بگشایند

باش مجذوب صفت بردر میخانه مقیم
باشد از غیب بروی تودری بگشایند

عندلیبی در گلستان نالهٔ مستانه کرد
عشق گل یعنی ببین ماراچه‌خوش دیوانه کرد

در جوابش نالهٔ قمری زشاخ سرو گفت
طرفه‌سروی هم‌مرا درعاشقی افسانه کرد

خودبخودپروانه‌ای هم‌درجواب‌هردو گفت
شب شود گویم کدامین آتشم پروانه کرد

شمع گلرخسار من‌هم گر اجازت می‌نمود
فاش می گفتم کدامین مهوشم دیوانه کرد

عارض شمع وجمال گل مرا شیدا نساخت
واله وشوریده‌ام ساقی بیك پیمانه کرد

نرگس رعنا غزالی دل زدستم برد ورفت
بادل‌من‌هرچه کردآن نرگس‌مستانه‌کرد

دردلم ننشست تادل ازسر جان برنخاست
آشنا چندان نشد تاازخودم بیگانه کرد

مؤبد آتش پرستان راز ما عشقی بگو
شعلهٔ شوقی دلم را باز آتشخانه کرد

دین‌ودل‌رفت از کفم‌زاهدبگوتدبیرچیست
عشق زور آورده باز این کعبه را بتخانه کرد

نسبت شعر من و حافظ بگویم با تو چیست
من ز خاك و او ز مرجان سبحهٔ صد دانه کرد

بیستون همسنگ راه همت فرهاد نیست
عشق هر کاری که گفتندش مکن مردانه کرد

در سراغ جام جم آخر بجائی میرسد
هر که چون مجذوب از جان خدمت میخانه کرد

خوش آنکه ترا جوید و آزار تو بیند
دل را کند آئینه و دیدار تو بیند

چون عید بشادی گذرد بر همه عالم
ماهی که هلالش گل رخسار تو بیند

کو یوسف مصری که بهر گوشهٔ تبریز
صد یوسف بیتاب خریدار تو بیند

چون سایه نهد سر زپیت تا بقیامت
گر سرو سهی شیوهٔ رفتار تو بیند

خود را بزمین زان فکند پرتو خورشید
تا بر سر خود سایهٔ دیوار تو بیند

آندل که برویش در توفیق گشایند
خود را هدف غمزهٔ خونخوار تو بیند

رحم است بآن رند تهی دست که ازدور
حسرت کشد و گرمی بازار تو بیند

چون عید مبارك شودش ماه سراسر
عاشق مه نو را چو برخسار تو بیند

آنکس بتو خوشحال‌ده‌جان که دراینندام
تن را قفس مرغ گرفتار تو بیند
مجذوب دراین کهنه سرا روی فراغت
در خواب مگر دیدهٔ بیدار تو بیند
مجذوب تو نوروز وشب عیدنداند
آنروز کند عید که دیدار تو بیند

غمـزه‌ات ناوك فشانی میکند بادلم خوش مهربانی میکند
قامتت‌رایکنظرهر کس که دید تـا قیـامت کامرانی میکند
ساقیا برخیز و درساغر بریز آنچه لب را ارغوانی میکند
حیرتی دارم که بی لعل لبت خضرهم‌چون‌زند گانی میکند
تا نباشـد التفات سرمـدی جزتو باقی را که فانی میکند
راه پردوراست ومن بس ناتوان بار عصیان هم گرانی میکند
پیر ما میگفت در میدان عشق هر که سر بخشدجوانی میکند
بی‌سرو پا شو که‌آخر در رهت پای سستی، سر گرانی میکند
بیسخن در عالم فهمید گی بیزبانی در فشانـی میکند
هر که‌چون‌مجذوب‌سر بندد‌زخبث
عیب خود را پاسبانی میکند

کی بود قاصدم از پیش تو ممنون برسد
دل شکر خندهٔ او دیده بمضمون برسد
نه همین محمل لیلی گذرد چشم براه
ناقه‌هم گوش بزنگ‌است که مجنون‌برسد
دوش در انجمن دیده و دل بی کمرت
برسر هیچ چنان شد که بصد خون برسد

شورش گریه ام افتاده ز طغیان و هنوز
آنقدر هست که صد بار بجیحون برسد
روز اگر لشگر غم را نتوانست شکست
منتظر باش که هنگام شبیخون برسد
بیجنون پا منه از دائرهٔ عقل برون
نیست سازی که دراین بزم بقانون برسد
ضامن روزی بیچون و چرا بیچونست
تو واندیشه که فردای دگر چون برسد
خواجه هرچند فرو رفته بفکر زرخویش
نیست ممکن که بزرخانهٔ قارون برسد
ازتو مجذوب جنون شهرتدیگرداره
نسب او و تو هر چند بمجنون برسد
آنزمان بهره زنقل ومی وجامت باشد
که لب ساقی خوش لهجه بکامت باشد
خواستی عاقبت کار تو محمود شود
فکرمعشوق بکن گرچه غلامت باشد
چون دهی دل ز کف آهوروشی پیدا کن
که گریزان زبرت گرددو رامت باشد
دررهت مسجد ومیخانه بسی ساخته اند
تا از این هردو سرا میل کدامت باشد
ره بمیخانهٔ پاکان چو برد چشم و دلت
گر بپاکی نخوری باده حرامت باشد

بادب گر سوی میخانه ومسجد گذری
چشم من حاصل کونین بکامت باشد
تابعزت بهمان جای خودت جای‌دهند
مکن آهنگ همان‌جا که مقامت باشد
کی توانند که انگشت بحرف‌تونهند
گر کمال تو مطابق بکلامت باشد
ایکه اقبال ترا بدرقه شد نیت خیر
تا ابد سکهٔ توفیق بنامت باشد
خاك صحرای نجف‌باش توهمچون مجذوب
تا همان سجدهٔ مقبول تمامت باشد

مژده ایدل که بهار آمد و گل پیداشد
برجنون زن که دگرمنزل ماصحراشد
می‌بدست‌آر وبگلگشت‌چمن‌مست‌خرام
هر که درفصل‌چنین مست‌نشد رسواشد
واعظ‌افسانه‌مخوان روی‌بهاراست وشراب
خبرت نیست مگر کز سر ما سرماشد
قامت سرو و رخ مه نبرد از راهم
آفت هوش من آن سرو قمر سیما شد
دلز کف باخته‌چون رنگ‌نبازدچکند
عاشق آن روز که دل‌داد ز کف‌رسواشد
تا ز اکسیر قناعت نظرم یافت جلا
گریه‌ام عقد گهر گشت ودلم‌دریا شد

درصفاهان گره ازکار دلم عشوه گشود
پیش دروازه دولت برخم درواشد
عشق باید که سخن دلکش و مشهورشود
مصدر صورت چین نقش پر عنقا شد
اختیارطرف جبر جنون کرد و گذشت
عقل پیچید در این مسئله و غوغا شد
گر تنک حوصله‌ای سرترا فاش نمود
نگذرم از سر انصاف گنه از ما شد
چه بگویم بتو مجذوب بهار است بهار
آن بدست آر کز او کار جنون بالا شد

غم زلفت پریشان در دل دیوانه میگردد
تهی دستی بیاد گنج در ویرانه میگردد
نظر بر خط سبزت هر کرا افتاده میگوید
بگرد آتش این هندو چه بی‌تابانه میگردد
نوشته خط سبزی ساقی ما برلب ساغر
که هر کس بو کند این غنچه را دیوانه میگردد
هوای ساغر زرین بگوش ذره میگوید
کزین ساغر سر چرخش بیک پیمانه میگردد
شتاب ابر صحرا گرد را دیدم یقینم شد
که اشك ره‌نوردان گوهر یکدانه میگردد
بروی کشتهٔ خود می‌نشیند هر کسی آخر
ریا مسجد اگر سازد همان بتخانه میگردد

مکن چون واعظان ضایع بهر افتاده عمر ترا
که احوال توهم تادیده ای افسانه میگردد
سخن سنجیده گو تادوست رادشمن نگردانی
ز حرف بی‌تأمل آشنا بیگانه میگردد
مگومجذوب پر گردمی‌ومیخانه‌میگردد
بگو پروانه دربزم دل مستانه میگردد

خوش آنکه لبش جز بلب جام نباشد
اصلا خبرش از غم ایام نباشد
می نوش که از مجمع ناموس خرابات
بد نام همانست که بد نام نباشد
خوبان چو بهم سلسلهٔ زلف نمایند
آنست گرفتار که در دام نباشد
رشکیست که عاشق زبلایش نبرد جان
معشوق همان به که دلش رام نباشد
گفتی بچه آتش بتوان سوخت ریارا
میگویم اگر زاهد ما خام نباشد
صد شکر که چون‌من همه مستندو گرفتار
آنست بلا کین دو بلا عام نباشد
آندل که زهم فرق کند شادی و غم را
آنروز شود شاد که ایام نباشد
مرغی که دلش ذوق گرفتاری‌وغم‌یافت
بیکنج قفس یکدمش آرام نباشد

گفتم بتو مجذوب علاج غم ایام
جز روی خوش و بادهٔ گلفام نباشد

وقت آنست که در بزم جمت یاد کنند
تا بیك جرعه دلت را ز غم آزاد کنند
میفروشان که بیك جرعه خرابت کردند
وقت آنشد که بیك ساغرت آباد کنند
شوخ چشمان که دلت را بنگاهی بردند
میتوانند که بازت بهمان شاد کنند
ناز خوبان همه لطفست مکن جورش نام
کی دلت را بربایند چو بیداد کنند
که در این سلسله دل باخت که دلها نربود
ز آن نمودند ترا صید که صیاد کنند
چون گل از نالهٔ دل سوختگان خوشداره
عندلیبان همه خوبست که فریاد کنند
راستی پیشه کن و شیوه ثابت قدمی
تا چو سرو از غم بی برگیت آزاد کنند
عشق دریاست خسانرا بنظر کی آرد
چون حباب ازسر خود را همه پرباد کنند
تا بروی که گشایند در فیروزی
خرم آنان که زجان خدمت استاد کنند
گرچه مجذوب دلت را بنگاهی بردند
دل قوی دار که بازت بهمان شاد کنند

اشك عاشق بر رخش چون سیم وزر دارد نمود
سیم وزر هرجا که باشد درنظر دارد نمود

بی گرفتاری دلت را از گشایش بهره‌نیست
این گره درزلف خوبان خوبتر دارد نمود

چون زدل روشن بزلف دلستانی نسپرم
منکه دانم شمع در شب بیشتر دارد نمود

گریهٔ وقت سحر را از تو در دم میخرند
گوهر غلطان شبنم در سحر دارد نمود

مینماید از جبین صبح سیمای اثر
ناله ای سرده بمطلب تا اثر دارد نمود

تا توانی از سفر تحصیل روی تازه کن
چهرهٔ خورشید دایم از سفر دارد نمود

دیده پرخون کن چوساغر تا ببوسی لعل یار
چشم من دربزم مستان چشم تردارد نمود

غنچه خسب کنج غم را در جهاد آرزو
نقش پهلو همچوتر کش در کمر دارد نمود

هرطرف گوی سعادت در میان افکنده ام
نام اگر خواهی درین میدان هنر دارد نمود

تیره دل راشهرت از اسباب رنگین است وبس
بال طاووس از نمود بال و پر دارد نمود

خون دل مجذوب در مژگان مستان خوش نماست
نخل باغ عاشقان هم باثمر دارد نمود

آتشی دارد اضطراب سپند بی‌تبی نیست‌پیچ و تاب سپند
چه شود منکران آتش عشق وارسند از دل کباب سپند
نفس گرم آتشینم هست نیستم عاجز از جواب سپند
بکجا میرسد درین آتش داد و فریاد بی حساب سپند
تاب آتش نه کار هرخام است چو بخندد شرر بتاب سپند
یکنفس در کنار شعله نخفت که نیاید دلم بخواب سپند
آتش‌دل‌یقین که‌عقده گشاست هست‌این‌نکته‌در کتاب‌سپند
نقطهٔ انتخاب آتش ماست چشم‌بد دور ز انتخاب سپند

چشم بد دور از دل مجذوب
کیست گوید گرجواب‌سپند

ای دل هوس وصل بتان تا کی و تا چند
این ناله و فریاد و فغان تا کی و تاچند
بی زوروزرت کی می ومعشوقه دهد دست
از دور بحسرت نگران تا کی و تاچند
از هم نکنی فرق چرا عشق و هوس را
نشناختن سود و زیان تا کی و تاچند
گه جاهل مستی و گهی پیر گنه کار
بودن خجل از پیرو جوان تا کی وتاچند
رفتن پی فرزند کسان تا کی و تا کی
مردن ز برای دگران تا کی و تاچند
بادیده نظر باز و بدل گشته هوسناك
این حسرت پیدا و نهان تا کی و تا چند

درنقش رخ ساده چو خورشید پرستان
این محو شدن از دل وجان تا کی‌وتاچند

فریاد ز چاه ذقن و طرهٔ پرخم
اینچاه و کمند دگران تا کی و تاچند

مجذوب دویدن ز پی ماه جبینان
ای‌شیفته‌باری‌بگمان‌تا کی‌وتاچند

جمال یار که تاب‌نگاه خود دارد
دل چو آینه را درپناه خود دارد

چرا بدست نیارد دل چوآینه را
بتی که‌تاب‌رخ همچوماه‌خود دارد

نظر بآینهٔ دل بناز چون نکند
بتی که چشم‌نیازازنگاه‌خود دارد

چه اعتماد بزلف کجت‌اسیران‌را
که‌پیچ وتاب‌بقصدسپاه خود دارد

دلم‌زترک نگاهت‌چه‌طرف بر بندد
که‌چشم‌معذرت‌از بیگناه‌خوددارد

چرا بدست نیارد دل پریشان را
بتی که دست‌بزلف‌سیاه‌خود دارد

بهمت سرزلفت ز اوج ماه گذشت
سرم که‌رخصت‌پابوس‌شاه‌خوددارد

شدیم خاک‌وهنوز آنسوارشاه‌شکار
غبار خاطر از گرد راه خوددارد

سزد که‌بردل‌مجذوب‌خود‌ببخشائی
که‌اعتراف بعجزو گناه خود دارد

یارب دلم از درد تو بیکار نگردد
بیمار غم عشق تو بیمار نگردد

چون دام‌بصد دیدهٔ حسرت جهد ازخاک
صیدی که بدام تو گرفتار نگردد

بی پرتو خورشید نشد ذره نمایان
خورشید چرا گرد تو بسیار نگردد

نازند گدایان تو بر سلطنت خویش
مسکین تو غمگین نشود خوار نگردد
آن منکر بیدین که دلش منکر عشقست
یارب دلش از درد خبردار نگردد
گر سنگ شود منکر غوغای قیامت
آنروز محال است که بیدار نگردد
آنرا که نظر برنظر لطف خدا نیست
از منت این خلق سبکبار نگردد
آتش بحجاب بدن خاکی خود زن
تا خاك تو در راه تو دیوار نگردد
پروانهٔ ثابت قدمی باش که چون شمع
گر سر رودش از سر اقرار نگردد
مجذوب سررشتهٔ اخلاص نگهدار
تا رشتهٔ تسبیح تو زنار نگردد

کلبهٔ احزان من بزم وصال تو باد
دیدهٔ حیران من محو جمال تو باد
نور کلام مجید تابجهان روشن است
سورهٔ فتح مبین آیهٔ فال تو باد
شادی کونین را با تو بود اتحاد
عاقل و دیوانه را رشك بحال تو باد
عمر مسیحا و خضر باد بکام لبت
چشمهٔ حیوان ما لعل زلال تو باد

دور شود جور تو از دل و جان رقیب
لطف تو بابی کمال نقص کمال تو باد
گنج غمت را نشان دردل ویران دهند
این دل معمور من وقف خیال تو باد
شاه جهان گو بشو والی هندوستان
مردمك چشم من والهٔ خال تو باد
طرز نگاه‌تو کرده عیش بخوبان حرام
آفت جادو و شان سحر جلال تو باد
چون شرف آفتاب خلعت نوروز تست
دور فلك تا بود گردش سال تو باد
گردن مجذوب من‌وقف خیال تو شد
جان و دلو دین من مال‌تو مال تو باد
ساقیا روی بهار تـو مبارك باشد
باده پیش آر که کار تو مبارك باشد
لب پیمانه به لب گیر و صراحی بکنار
تا بما بوس و کنار تو مبارك باشد
چشم میخانه نشینان برخت روشن باد
روز نوروز دیار تو مبارك باشد
سروجان ودل ودین آنچه مرامقدور است
جان من بهر نثار تو مبارك باشد
در دلت هست که یکدل ز کمندت نجهد
شاه من عزم شکار تو مبارك باشد

گر کنی لطف که درمیکده تحویل کنم
همه ایام دیار تو مبارك باشد
دیدو وادید اسیران زدلت کرده خطور
لطف بیحد و شمار تو مبارك باشد
نیتت خیر ودل صاف بدست آرچوصبح
تا بعالم همه کار تو مبارك باشد
باتومجذوب جنون‌دوش بدش‌ارزانی
شاه من فصل بهار تو مبارك باشد

امشب که بی‌توشیشهٔ می جلوه ساز بود
بینور تو ز جبههٔ کاهـل نماز بود
فکرم بیاد زلف پریشان در همت
پیچیده بود و درهم و شب هم دراز بود
در اشتیاق بزم وصالت بفال نیك
چشمم بروی ساقی و گوشم بساز بود
ناگاه صبح گشت وتو مستان چوآفتاب
از در در آمدی و در فیض بـاز بود
من همچو آفتاب پرستان ز دیدنت
مشغول سجده گشتم و وقت نماز بود
گفتی بنوش جام صبوحی و شکر کن
کز طاعت من و تو خدا بی‌نیاز بود
آمد به بزم و نور فشان شد چو آفتاب
رخساره ای که پرده‌نشین همچوراز بود

شکر خدا که این دل ناشکر بیقرار
شد صاف و دید کز چه سبب در گداز بود
روشن دلم ز پرتو ماهی کـه سالها
لطف خدا حصار و مقامش حجاز بود
اقبال یارو طالع مجذوب کار کرد
چون نیتش بخیر و خدا کارساز بود
پیشم نشسته بود و مدارش بنـاز بود
تا بود کار بندهٔ او هـم نیاز بود
نزدیك ودور ودلبرودشمن گداز وشوخ
وحشی ورام و دل شکن و دلنواز بود
ساقی بیا کـه دولت محمود غـزنوی
شیرازه داشت تاسر زلف ایـاز بود
چشمم بدست ساقی و دستم بزلف یار
گوشم بقول مطرب و هوشم بساز بود
رفتم بسیر صـومعه و از هجوم عـام
دیدم کـه جانماز بجای نماز بود
گشتم روان بکوی خرابات و یافتم
آبی که آتش طمع و حرص وآز بود
حیرت مکن که طالع من ازچه کار کرد
مجذوب بینوا و خدا کار ساز بود

کام دل غیر از کجا بدهد — مطلب بنده را خدا بدهد
بکسی عجز کن که قدرت او — هرچه خواهی بدون لا بدهد
دل خود را بدست آنکس ده — که تواند بدل صفا بدهد

حرزخود کن دعای شاهی را که نجاتت ز هربلا بدهد
همت میف‌روش را نازم که کفش کام هر گدا باشد
زاهدی کو که‌یك‌پیاله‌شراب از سر رغبت و رضا باشد
درمیخانه روزوشب باز است بخت توفیق تا کرا بدهد
میکنم توبه گر کسی باشد که مرا توبه بی ریا بدهد
رو دهد عیش اگر لب ساقی مژدهٔ عیدئی بما بدهد

همچو مجذوب هرچه‌خواست‌دلت
از علی علیه‌السلام خواه تا خدا بدهد

ای خوش‌آنساعت که یارم‌ازسفر‌پیدا شود
دیدهٔ بختم بروی صبح دولت واشود
صبح دولت روز عشرت چشم‌روشن روی‌یار
باز یکجا بررخم درهای رحمت واشود
گنج بادآوردآن باشد که سازم خویشرا
من سراپا چشم ویار از گرد ره پیدا شود
از برای فال من بوسم لب پیمانه را
تا لب لعل توهم روزی بکام ما شود
شادی کونین را یکجا بکام دل کنم
با لب لعلت تلافیها اگر یك جا شود
درخم افلاك ازآن شادم که در روز حساب
بار اول این گره از کار مردم واشود
ساقیاچون‌حشرهر کس بارفیق ویاراوست
می بده تاحشر من با ساغر و مینا شود

غصهٔ دنیا بقدر مال دنیا میدهند
کام‌عشرت خواجه راتلخست‌اگر دریاشود
تا نباشد همت عالی و استغنای طبع
هرنگاهی کی حریف عشوهٔ دنیا شود
کوخوش‌آوازی که خوانداین غزلرا در عراق
تازهر بیتش غم دل کوه کوه از جا شود
میتواند چشم‌ازعیب وزبان ازخبث بست
هر که‌چون‌مجذوب مابرعیب‌خودبیناشود

کی وعده های لعل تو از یاد میرود
کی ذوق شادی از دل ناشاد میرود
حسن تو از خط تو یکی درهزار شد
کی‌آب و رنگ حسن خداداد میرود
سودای عشق فایده ها دارد از زیان
اینجا شکار از پی صیاد میرود
سر رشتهٔ شمار نفس را نگاه دار
عمر عزیز تست که بر باد میرود
ناچار میروند اگر شاه اگر گداست
درویش بیعلاقه یقین شاد میرود
اندیشه نیست نالهٔ شب را ز راه دور
بیدار شو که فرصت فریاد میرود
هرچند درکفت قلم اختیار هست
حرفی ز نقطه ریزی استاد میرود

یکجوی شیر تابرشیرین کند روان
صد دجله خون ز دیدهٔ فرهاد میرود
صد سال اگر جفاو مشقت کشیده ای
روز شکفتگی همه از یاد میرود
مجذوب خود سر ازپی حافظ نمیرود
اینحرف در شفقت استاد میرود

نالهٔ مستانه ام بخت مرا هشیار کرد
هایهای گریه ام این خفته را بیدار کرد
کوکب بختم مقابل شد سحر با آفتاب
دیدهٔ شب زنده دارم روبرو بایار کرد
خاطرم از جانب زلف پریشان جمع شد
خسته‌ام‌راچون علاج آن‌نرگس بیمار کرد
نکهت زلفت صبارا کوبکوآشفته ساخت
آب‌ورنگ عارضت خون‌دردل گلزار کرد
آسمان کی میتواند شد نقاب آفتاب
چون تواند صافدل مهر ترا انکار کرد
عشق هم شد دود آه‌و اشك سرخ‌و رنگ‌زرد
حسن‌چون‌خودرا‌بی‌رنگی هرزمان‌اظهار کرد
دل زیك نظاره کردن سالها درخون‌نشست
بادل من هرچه کرداین دیدهٔ خونبار کرد
هرچه پیش‌آمد دراین وادی جنون ازپیش برد
در گشاد کار ها بیکاری ما کار کرد

شورش دیوانه را از طعنهٔ مردم چه باك
موج دریارا بسوهان کی توان هموار کرد
مازعیب دیگران برعیب خود بینا شدیم
دشمن ما دوستی در حق ما بسیار کرد
بررخ مجذوب درها ازنظربازی گشود
دیدهٔ من هرچه کردازدولت دیدار کرد
خونی افسرده شد آن‌دل که بقاتل نرسید
ماند درخاك شکاری که به بسمل نرسید
شکوه بیطاقت ویکره من مسکین‌زپیش
نرسیدم که رقیبی بمقابل نرسید
کشت ماراکه دراو برق کند کار سهیل
تا بسیلاب ندادیم بحاصل نرسید
کشتی اهل جنون تختهٔ تعلیم فناست
تا بگرداب نیفتاد بساحل نرسید
ایکه از لیلی ایندشت نشان میجوئی
چه بگویم که نگاه از پی محمل نرسید
بسکه ارباب جنون محو تماشا شده اند
خبر از عشرت دیوانه بعاقل نرسید
این کهن جامهٔ دنیا که طرازش زفناست
تا که دیوانه نیفکند بعاقل نرسید
عقل چون نقش قدم تابره افتاد افتاد
کس بسرمنزل وحدت بدلایل نرسید

طی این مرحله ها در گرو بیداریست
کس دراین بادیه درخواب بمنزل نرسید
تا دلت خون نشود گریه اثرها نکند
فیض کمتر دهد آن میوه که کامل نرسید
جرم مجذوب وصالی‌زپی‌هجرتونیست
زانکه آفت بتو از زهر هلاهل‌نرسید

حرفی بچمن‌از خم آن نوش لب افتاد
از آتش دل غنچه بگرداب تب افتاد
باآنکه سراپای تو خون کرده دلم را
فریاد ز خالی که بآن کنج لب افتاد
در پرده گذشتی بسرا پردهٔ دلها
هر کس بخیالی ز رخت درعجب افتاد
جز لطف خدا در نظر ما سببی نیست
اینست که برما نظرش‌بی سبب افتاد
مجنون توچون گردعلایق زخودافشاند
اول قدمش اصل نسب ازحسب افتاد
گفتی که ز دنیای دنی کیست دنی‌تر
آن دل که بدام هوس این جلب افتاد
جادز همه دل کرد کسی کوادب آموخت
از طاق دل افتاد اگر بی ادب افتاد
دریاب که عمر تو بغیر از نفسی نیست
صد سال اگر کار تو باروزو شب افتاد

حیرت مکن از صاعقهٔ باد تکبر
گر خرمن آتش بدل بولهب افتاد
روزی که در قسمت اسباب گشودند
عیش و طرب وفیض و فراغت بشب افتاد
مجذوب تو مردانه گذشت ازسرو برخاست
آنروز که مستانه براه طلب افتاد

شبی در انتظار صبح بودم ماه پیدا شد
بدل گفتم‌خوشا حالت که پیک‌شاه‌پیداشد
شتابان‌ازپی مه‌مشتری هم‌نقد،جان‌بر کف
چنان آمد که گفتی یوسفی ازچاه‌پیداشد
زمانی‌زهره هم‌بازیکنان ومست‌ودست‌افشان
بچشمم شوختر از مشتری وماه پیدا شد
هنوز ازمشتری وزهره وماهم نظر پر بود
که صبح خنده‌روی دولتم ناگاه پیداشد
همانساعت به‌آب دیده تجدید وضو کردم
که دایم از وضو فیض دل آگاه پیدا شد
ز «قدقامت» به‌نیت بسته دل افراختم‌قامت
که دیدم دایم از الله اکبر راه پیدا شد
زالحمدور کوع وسجده‌ام‌شدکام دل‌حاصل
بتسلیم شهاداتم سلام‌الله پیدا شد
دعای صبح‌تاشد مستجاب ازسجدهٔ شکرم
جمال آفتابم از افق ناگاه پیدا شد

بکام دل ادای شکر کردم سجدهٔ دیگر
بحمدالله غم دل کم شد ودلخواه پیداشد
شب‌هجران‌شد ونوروزوصلم رخ‌نمودآخر
بهار عالم آرا از پی دیماه پیدا شد
تعجب نیست از لطف شهان و همت پاکان
اگر در خانهٔ درویش شاهنشاه پیدا شد
سرافرازی در این ره رتبه از افتادگی یابد
بدنبال دل درویش رفتم شاه پیدا شد
خجل بود از رفیقان همت مجذوب مدتها
بحمدالله که مقصود دل آگاه پیدا شد

دل گواهی میدهد البته یارم میرسد
اضطرابم بیش شد بیشك نگارم میرسد
عمر هجر آخر شد وصبح وصالم رخ نمود
دیگر ازغم غم ندارم غمگسارم میرسد
باغ فیض‌از شش‌جهت درمیگشاید بررخم
بلبل شوریده‌ام فصل بهارم میرسد
لشکر غم را تزلزل درمیان افتاده است
دیده‌ام کز گرد ره چابك سوارم میرسد
خوشدلم امادل خون گشته‌ام خون‌میشود
تا دل آرام دل امیدوارم میرسد
چون‌فراموشم‌نگردد شکوه‌های بیحساب
کان دوای درد بیحد و شمارم میرسد

ماه را درخواب دیدم خوش بسرعت میشتافت
تا شدم بیدار دیدم پیك یارم میرسد
دولت دیدار او حاصل بسعی گریه شد
حاصل این حاصل بچشم اشکبارم میرسد
تا گدای در گهت گردیده‌ام از هر کنار
مژدهٔ شاهی بگوش از هر کنارم میرسد
آرزوی بزم نوشانوش شاهان چون کنم
منکه ازغیب این شراب بیخمارم میرسد
بینوایم گر زساز ارغنون و تار و چنگ
روز دل بـر نالهٔ شبهای تارم میرسد
بر سر کارم نیارد طعنهٔ بی‌کاریم
با جنونم هست شرطی وقت کارم میرسد
آب چشمم گنج گوهر باشد ودریا کنار
گر بگویم حاکمی دریا کنارم میرسد
صبر کردی سالها مجذوب بی‌تابی مکن
دل گواهی میدهد البته یارم میرسد
ظاهراً ازبنده حرفی باتو پنهان گفته‌اند
گوش کن منهم بگویم آنچه یاران گفته‌اند
گفته میباشند درپیشت فلانی عاشق است
بیش ازآنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
واله و شوریده و بیباك و مست و عاشقم
تاچها از ذره باخورشید تابان گفته اند

آنچه بازلف بلندت گفته اند ازحال من
خاطرم جمعست میدانم پریشان گفته‌اند
گرهمی گفتند درمستی مدارش حرف‌تست
ازلبت دیگرچراپرسم چه عنوان گفته‌اند
گوهری گرسفته‌انداز گریه‌ام درپیش‌دوست
اشتیاق بیدلی را پیش جانان گفته اند
بیدلی گفتند لاف جانفشانی میزند
از زبان مور حرفی با سلیمان گفته اند
گفته اند از آستانت سر نمیسازد جدا
ازوفای خاکساری پیش سلطان گفته اند
گرهمی گفتند عاشق‌هست هستم‌مدتی است
ورهمی گفتند صادق‌نیست بهتان گفته‌اند
دوست‌بااهل‌غرض‌مجذوب صاحب‌لطف‌نیست
محض خیرماست حاصل‌آنچه‌یاران گفته‌اند

مژده ایدل که فلانی ز سفر می‌آید
رفت اگر عمر گرانمایه دگر می‌آید
محفل دیده بیارای که آن ماه جبین
از مه چارده آراسته تر می‌آید
دیده بگشای که رخسار غبار آلودش
آفتابیست که از ابر بدر می‌آید
خرم‌آندل که خرامان برسد دلدارش
روشن آن چشم که یارش زسفرمی‌آید

گرشبی از ته دل ناله کنی تا بسحر
غم ایام تو البته بسر می‌آید
ناله کن ناله که از ناله هنرها دیدیم
گریه کن گریه که‌مطلب به‌اثرمی‌آید
بی نم اشك چه حاصل ز گلستان امید
این گلستان بهمین آب ببر می‌آید
بیجفا گوهر مقصود مرادت ندهند
گریه آنست که باخون جگر می‌آید
بهمان یکنظر لطف که اول دیدم
کافرم گر دو جهانم بنظر می‌آید
بهر بازار قیامت زرو نقدی بکف‌آر
ورنه درخواب بدست همه زر می‌آید
همچومجذوب اگرت‌صبروتحمل‌باشد
غم دل میرود و یار ببر می‌آید

شکر که ایام غم رفت و بپایان رسید
صبح دلارای وصل خرم و خندان رسید
ساقی کوثر گشود باز در التفات
نوبت دوران عیش باز بمستان رسید
نخل وفا رفته بود خشك شود از جفا
کشته زخود شسته‌بوددست که‌باران‌رسید
دل که بغم چهره بود چهرهٔ دلدار دید
جان که زخودشسته‌بود دست‌بجانان‌رسید

ایندل دیدار جو دیده بمطلب گشود
این سر سامان طلب بردر سلطان رسید
گریه‌چه‌دانی‌چه کرد ناله‌چه‌دانی‌چه‌ساخت
کان بت دیر آشنا مست وغزلخوان رسید
دست دعا شد بلند بررخ دل درگشود
طالع دل شد رسا درد بدرمان رسید
شوکت اسکندری راه بجائی نبرد
خضر توکل کنان رفت و بجانان رسید
غلغلهٔ روم را گوش فراموش کرد
مژدهٔ فتح حلب تابصفاهان رسید
برق درخشنده ای برجگر خصم ساخت
بردل سنگش مگر برگهٔ پیکان رسید
لشگرغم کرده‌بودعرصهٔ‌مجذوب‌تنگ
باز بفریاد ما شاه خراسان رسید

تا بکی منتظران چشم براه اندازند
وقت آن شد که نظر بررخ شاه اندازند
وقت‌آنست که مستان‌تو باجوش وخروش
هرکه جنبد تبه و گرد سپاه افدازند
ای خوش آندم که دلیرانه کمند تسخیر
گوشه گیران تو بر گردن ماه افدازند
سلطنت ترك پرستاری یوسف نکند
حاسدانش دوسه روزی که بچاه اندازند

خوشدل آن قوم که در حلقهٔ میخانه مدام
کار خود را همه برلطف اله اندازند
رفتن و آمدنش هر دو مبارك باشد
پیك آهی که سحر گاه براه اندازند
چون کند رو بتو دنیای دنی غره مشو
صید را عشوه فروشان بنگاه اندازند
نخوری بازی دنیا که پر از هیچ بود
چون گره بسته که دانسته براه اندازند
دل درویش میازار درین کوچهٔ تنگ
که کشی آه اگر ناوك آه اندازند
هرسر موی تو آلوده بصد رنگ گناه
آه اگر کار بتصدیق گواه اندازند
میتوانی بفراغت نفسی زد مجذوب
اگر ازدوش تواین بار گناه‌اندازند

ساقی بیا که غنچهٔ دل باتو واشود
یارب وجود فیض رسان بی بلا شود
بیگانگی مکن که بطرز سلوك ما
بیگانه آشناست اگر آشنا شود
رو از نگار آینه رو منحرف مساز
آئینه رو برو چو شود خوشنما شود
آهن ربای‌سنگ دلان است ذکرخیر
این دانه گر بسنگ بکاری دعا شود

گفتی زخط جام چه تحقیق کرده ای
اول همین که مست یقین بی‌ریا شود
هرروز آسمان پی تمهید دیگر است
تمهید روز حشر دگر تا چها شود
آب بقا محبت شاه ولایت است
این اعتقاد هرکه ندارد فنا شود
امید گاه ما در دولت سرای تست
فیروز طالعی که در این در گدا شود
مجذوب وار از ته دل یاعلی بگو
تامطلبت حواله بلطف خدا شود

از تماشای جمالت باغ رضوان ساختند
اینخبر شد پهن وعالم را گلستان ساختند
پیش ابروی کجت کردند طرح قبله راست
نسخه‌ازروی خوشت بردندو قرآن‌ساختند
گرد راهت‌شد فلك کردند قدرش را بلند
خاك پایت شد زمین بردندو انسان‌ساختند
بارگاه عـزتت را آسمان شد آستان
آستانت پاسبان میخواست کیوان ساختند
از سر جان بی‌سبب برخاستن آسان نبود
لعل خندان‌ترا شیرین تر ازجان ساختند
تا شود روشن بعالم حجت اقبال ما
ذرهٔ مهر تـرا خورشید تابان ساختند

تاعیان گردد که انگشترسلیمان از که داشت
بهر سلمان ابر را تخت سلیمان ساختند
پرتوافکن شمع رخسارتوشد برنخل طور
تا چراغ بخت موسی را فروزان ساختند
سجده ها کردیم ماروزی که درسر کاردوست
خلعت مهر شما را نور ایمان ساختند
وعده شد هر بیت رامجذوب بیتی ازبهشت
درهمان مجلس که حسان راثناخوان ساختند

لب لعل تو کار باده کند — نعمتت را خدا زیاده کند
نیکخواهت سوار دولت باد — دشمنت را خدا پیاده کند
سرفرازی جان بود که کسی — خویش را دررهت فتاده کند
سرحکمت ازآن زبان بشنو — کز لب جام استفاده کند
کرده ایم استفاده از لب جام — که تواند بما افاده کند
ساده لوحیست می که صحبت او — سینه را از نفاق ساده کند
هر که درسینه کین نگهدارد — مرضش را خدا زیاده کند
فیض صحرای دل شکار کسیست — که سك نفس را قلاده کند
صبح اکبر زیارت نجف است — نیك بختی که این اراده کند
بنجف بازمیروی مجذوب
دولتت را خدا زیاده کند

مژده ایدل که صف لشگر غم برهم خورد
خبر فتح بگوش همهٔ عالم خورد
بر جبین علم طالع ما نام که بود
که نسیم ظفرش آمد و برپرچم خورد

این نسیم ازچمن لطف سلیمان حشمیست
کز درش را تبه جن و ملك وآدم خورد

از غم عشق تو این تجربه ام حاصل شد
که در این عرصهٔ غم هردوجهان بیغم‌خورد

پر بفکر غم دنیای پسر از هیچ مپیچ
که بقصد تو فلك پیچ و زمین آدم خورد

بنشین عاقل و آسوده ز بد مستی چرخ
که بیك عربده‌اش مجلس جم برهم‌خورد

پور دستان بدر خیمه همین حرف نوشت
رستم‌زال جهان خوردو جهان رستم‌خورد

من و مجذوب و غم عشق تو و خاطر جمع
شکروصد شکر که غمهای دگر برهم‌خورد

سایبان فتح و نصرت بال اقبال تو باد
قاف تاقاف جهان در سایهٔ بال تو باد

چون سپه سالار اقبالت زند رأی ظفر
سورهٔ انا فتحنا آیهٔ فال تو باد

همت شاهانه برتسخیر دلها بسته ای
از دعای خیر لشکر ها زدنبال تو باد

تانشیند شادوخوش نوروزسلطانی بتخت
دور گردون برمراد گردش سال توباد

شمسهٔ ایوان عزت تاج اقبال توشد
صفحهٔ اوج سعادت تخت اجلال تو باد
سر گذشت طورسیناسر نوشت بخت تست
قصهٔ آب بقا مستقبل حال تو باد
غین غبن و لام ذلت غل بدخواه توشد
فای فتح‌ونون نصرت فن‌خوشحال‌تو باد
سین سیم‌و دال دهشت‌سدراه خصم‌تست
تای فتح‌و جیم جرئت‌تاج اقبال تو باد
دال دردو میم محنت دام‌بدخواهان تست
حای فتح ولام دولت حل اشکال تو باد
همت‌اخلاص ما مجذوب‌بال شوق‌تست
نشأهٔ توفیق دایم قوت بال تو باد

بشنو از من سخنی کز غمت آزاد کند
بیقین شاد شود هر که دلی شاد کند
بهتر از طاعت صد سالهٔ درویشانست
نیم ساعت کـه شهنشاه در او داد کند
ذوق سربازی شیرین چو فتد برسر عشق
قصد فـرهاد همان تیشهٔ فـرهاد کند
کی شود صوفی جاهل خجل ازوجدوسماع
بیحیا را هنر آنست که فریاد کند
باده نوشان بامید کرمی خوشحالند
خرم آن دل که بهر حال ترا یاد کند

غرض دوست همین است که آخر همه را
بکرم بندهٔ خود سازد و آزاد کند
دل باو ده که ترا جای دهد در همه دل
صید او شو که دلت بخشد و صیاد کند
از دعای همه آن طفل شود برخوردار
که دعای پدر و مادر و استاد کند
چو کند حشر مرا آن چمن‌آرا که زهیچ
خاك را سرو و گل و لاله و شمشاد کند
یاعلی گویم و ایمن شوم از قهر کسی
که بیکمژدهٔ رحمت همه را شاد کند
بخت بیدارتومجذوب همان همت‌تست
تاچها همت این بخت خدا داد کند

عقل‌چون مشغول‌خودشد شهروزندان ساختند
چون جنون ازخود بتنگ‌آمد بیابان‌ساختند
ناخدا تاشد از آن غافل که کارش باخداست
گرد از دریا برآوردند و طوفان ساختند
آسمان پیچید برخویش و اجل برخنده زد
هر کجا طاق ورواق وکاخ و ایوان ساختند
گردآتش سر کشی شیطان شدازآتش‌پدید
خاك چون افتاده شد ازخاك انسان ساختند
کیمیا را کسب ازایشان کن که‌در کنج گداز
خون دل را با قناعت آب حیوان ساختند

پیش بینان خرد پیش از تأسفهای جنگ
خار زار خشم را برخود گلستان ساختند
باخیال کج نیاید راست هرگز ای حکیم
آنچه روز اول ازما و تو پنهان ساختند
هرکجا کردند دلرا مخزن اسرار عشق
دیدهٔ بیدار عاشق را نگهبان ساختند
رهروان راه‌دل‌مجذوب پیش‌از امتحان
باتوکل‌هرچه‌مشکل‌بودآسان‌ساختند

هیچ دل معشوق مارا رام نتوانست کرد
هیچ جا آن طفل شوخ‌آرام نتوانست کرد
سرو لاف دلبری پرداشت اما در چمن
همرهی باسرو من یك گام نتوانست کرد
هرکسی را درجهان توفیق‌کاری داده‌اند
کار فیض صبحدم را شام نتوانست کرد
عشق باید تا دهد جان و ببوسد لعل یار
بوالهوس‌این باده‌را درجام نتوانست کرد
در جهان فرهاد نام بیهنر بسیار هست
کار شیرین را کسی بانام نتوانست کرد
عشق را داد خدائی دان که فکر هر گدا
پادشاهی با خیال خام نتوانست کرد
آسمان هم حلقهٔ تنگی بود از دام عشق
هیچ دانا سربرون زین دام نتوانست کرد

حیرت دیوانه فکر شنبه و آدینه نیست
از تماشا قسمت ایام نتوانست کرد
آنکه از کم فرصتیهای اجل آگاه شد
توبه دیگر از می گلفام نتوانست کرد
برق آن تندی که درجان داشت دررفتن نمود
همرهی باعمر مایك گام نتوانست کرد
جام جم هم روزدولت داشت هم تدبیر عقل
وقت رفتن چارهٔ جم جام نتوانست کرد
صاف گشتن ازریامجذوب آسان نیست نیست
این هنر جز رند درد آشام نتوانست کرد

حسن تودارد از حیا تعوید عشق را هم بود وفا تعوید
آفت حسن وعشق چون هوسست هردو را باید از حیا تعوید
دم عیسی بما نمود مگر زلفت آموخت برصبا تعوید
خاکساری پناه ما شده است داده عشقت بیاد ما تعوید
بهردل به زداغ حرزی نیست مکن از جان خود جدا تعوید
خیر خواهی فسون مار بلاست این بود این زهر بلا تعوید
تا توانی دعای یاران کن که مراگشته این دعا تعوید
با دعا یار کن تصدق را تا شود چهره باقضا تعوید
بهتر از راستی پناهی نیست این بود در ره خدا تعوید
من و میخانه ای که مستانش همه دارند از بلا تعوید
همه رالازم است چون مجذوب
از حیا حرزو از وفا تعوید

عمری اگر چه از من بیدل رمید یار
شکر خدا که برسرم آخر رسید یار
انگشت میگزی توازانگشت و قفل ماه
درها گشوده بهر تو با این کلید یار
کفراست ناامید شدن ازعطای دوست
این نکته را بگوش دوعالم کشید یار
نومید چون شوم که تواند به‌نیم لطف
درهردو نشأه ساخت مرا روسفید یار
دانسته شد که مطلبش آزاد کردنست
ما را بعیب بی هنری تا خرید یار
درخواست از برای گنه کار میشود
این جامه را بقامت مستان برید یار
شادی نکرد تاهمه را شادمان نساخت
چون اضطراب ازهمه رفت آرمید یار
مالك زبانه کش شد و رضوان‌شکفته رو
تا گشت رهنمای شقی و سعید یار
دست دهنده را بجهنم نمی‌برند
ساقی بده که داده بما این نویدیار
اندیشه نیست یکسر سوزن زتیرخصم
این سینه را که گشته کلام مجید یار
خیراست عاقبت شب معراج شاهداست
با گوش خود ز دوست حیاتاً شنید یار

ایدل شکفته باش که کارم بکام تست
مجذوب مژده باد که اینك رسید یار

ساقیا آن آب گلناری بیار
غم مخور برخیز تا داری بیار
آن بلای ننگ و نام زهد را
از برای رند بازاری بیار
تا بکی دل از ریا باشد کثیف
یك سبوزان آتش جاری بیار
چشم من هر چند می‌خواب آورد
کرده ام پر مشق بیداری بیار
باده هرچند آفت هوش است و عقل
ما نمیخواهیم هشیاری بیار
خمرهٔ دل در عقا بین غم است
مژده ای زان پیر فرخاری بیار
غم ز خاطر بامی لعلی ببر
یا خبر زین سقف زنگاری بیار
آب رو خواهی طمع را سر ببر
ورنه تاب خفت و خواری بیار
تا توانی پشت خصم خویش را
برزمین سختش بهمواری بیار
ازطبیب عشق اگر پرسی نشان
هست و در کاراست بیماری بیار
تا توانی بردرش مجذوب وار
اشگ و آه و ناله وزاری بیار

در پیش اختیار تو مارا چه اختیار
در ملك پادشاه گدا را چه اختیار
جائی که گشت واله و سر گشته آفتاب
این ذره های بی سرو پا را چه اختیار
نه پر زدست و پازدن عقل مضطر است
در بحر بی کرانه شنا را چه اختیار
بامهر و ماه حوصلهٔ آنجمال نیست
بانور آفتاب سها را چه اختیار

غماز رازحسن گل و صوت بلبل است
دیگر در آن میانه صبا را چه اختیار
چون دوست دوستداشت پریشان خویش را
درپیچ و تاب زلف دو تارا چه اختیار
چون ترك غمزه دست بیغما در آورد
جلادی نگاه بلا را چه اختیار
جائی که زیر دست کند باده عقل را
دیوانه های بی سرو پا را چه اختیار
بیمار عشق عیب مسیحا چرا کند
چون درد بیدواست دوا را چه اختیار
جائی که پادشاه گدای شما بود
مجذوب بینوای شماراچه اختیار

شبی بدیر مغانم فتاده راه نظر
شدم به پیش که بینم بدیر چیست خبر
شکفته مغبچه ای جام می بکف میگفت
بیا که قوت دل بخشد و صفای نظر
نگاه کردم و چشمم بشعله ای افتاد
که برق خرمن دلجست ازاو بجای شرر
گذار مرغ نگاهم فتاد تا برخش
سمندری شدوزآتش برون نرفت دگر
ز اضطراب نگاهم بدور عارض او
چنان فتاده که پروانه را بشمع گذر

نگاه دایرهٔ هاله بود و رویش ماه
دلم بدایره افتاد و سر نکرد بدر
چه گویمت که چه‌دیدم زحسن بافراو
تبارك‌الله از آن روی همچوقرص قمر
بعزم غارت دین کرده زلف را زنار
بقصد بردن دل تنگ تنگ بسته کمر
روان ز راه نظر با روان و دل آمیخت
محبت لب و دندان او چو شیروشکر
بگفتمش که چه باشد بهای جامت گفت
ردا و سبحه بیاور اگر نداری زر
ردا فکندم و آن بادهٔ مصفا را
گرفتم ازتو چه پنهان کشیدمش بر سر
شراب ناب مگو آتشی بدستم داد
که تا بلب زده تبخاله کرد کام وجگر
حرارت می ناب و جمال آتش عشق
گداخت نخوت چل ساله را بنیم نظر
دگر زدیرمغان کس کجا رود توبگو
شراب و شاهدو ساقی وشمع روی پسر
مقیم دیر مغانم کنون و بیخبرم
زوجد وچرخ واصول و سماع وکارد گر
غرض فسانهٔ عشق است‌ورنه‌ای‌مجذوب
چه‌می‌چه‌دیروچه‌آتش‌چه عاشقی‌چه‌پسر

عشق دریائیست من چون موج در وی بیقرار
موج را در بیقراری ها نباشد اختیار
من نمیگویم کـه دادند اختیار کل ترا
یا نپنداری که هستی همچو دستی رعشه‌دار
اختیار جزئیی داری که گوئی هست و نیست
همچو آن ماهی که خود آید فرود از آبشار
از ره انصاف آن صوفی بصاحب باغ گفت
اختیار است اختیار است اختیار است اختیار
عقل خود را از گداز عشق جوهر دار کن
کاتش از آتش تواند ساخت تیغ آبدار
عقل پر تدبیر را هرچند اسبابست جمع
عشق سامان سوز را هرچند بیکاریست کار
تند باد عشق پیش از شعلۀ ادراک عقل
میتواند عالمی را سوختـن با یك شرار
چون گذارت برلب دریـا فتد از راه دل
با توکل دل بدریا کرده خاطر جمع دار
دست و پائی در کنار بحر تا هستی بزن
دل بدریا چون کنی سرده شنا را بر کنار
گرچه از طرز غزل گفتن بدور افتاده ایم
میتوانم باز آمد چونکه دارم اختیار
سایه وارم پیش تو ای آفتاب سایه دار
تا تو بالا میکشی من چون نگاهم سایه وار

ماه را هرگز ندیدم سرو قدو لاله رنگ
یا که خورشیدی بگیرد برسر سروی قرار
هرکجا هستم خیالت سیر گلزار منست
زلف سنبل چشم نرگس چهره گل عارض بهار
گریه ام را درحضورت آب ورنگ دیگراست
با گل خورشید رنگین تر نماید لاله زار
از کف مجذوب ما دل ساده رویان میبرند
از کف من خط عنبرفام وحسن سکه دار
حسن خوبانرا حیا باشد نگهبان ای پسر
ازحیا سرخست دایم روی خوبان ای پسر
با جمال عالم آرادور گردی خوشنماست
آفتاب از دور میگردد درخشان ای پسر
صیقل آئینهٔ آئینه رویان آب روست
اینچراغ ازآب میگردد فروزان ای پسر
تاتوانی رام کن هر کس بجز مجذوب خویش
رام مجنون باش چون وحشی غزالان ای پسر
جز بخط سبز خودکام از لب میگون مده
تا بکام خضر باشد آب حیوان ای پسر
آنکه میگویند آن باید بتانرا آن حیاست
نیست آن خندان شدن بااین وباآن ای پسر
با هوسناکان دل صاف و نگاه پاك نیست
با تو گفتم بارها پیدا و پنهان ای پسر

خندهٔ پنهان گل در انجمنها گفته شد
از زبان خلق جستن نیست آسان ای‌پسر
آن دل نازك ندارد تاب آه دردناك
بیش‌ازین مجذوبرا ازخود مرنجان ای‌پسر

آهوی فیض را نکند بوالهوس شکار
کی شوق عنکبوت کند جز مگس شکار
غیر از نگار ما که ز خوبان ربوده دل
خورشید و ماهرا نکند هیچکس شکار
جز دل که یافت معرفت از آشیان تن
عنقا ندیده‌ام که کند با قفس شکار
روشن شود بوقت مناجات شمع دل
در کوه طور نیست بغیر از قبس شکار
کوشش بقدر خود کن و امیدوار باش
بی جستجو دچار نگردد بکس شکار
واعظ که میزند ره مردم بگفتگو
این اژدها نگر که کند با نفس شکار
دستار و ریش اگر نفریبد مرید را
آگه شود زدام ته خارو خس شکار
شیطان مگو مقید آن طوق لعنت است
کان پیرسگ همیشه کند در مرس شکار
مجذوب دل مده بتمنا که هیچکس
آهوی فیض را نکند باهوس شکار

کمند زلف کجت کرده ماه را تسخیر
نگاه صف شکنت آب کرده زهرهٔ شیر
ز دام زلف بلندت که میتواند جست
که میکشند دراین حلقه ماه در زنجیر
هزار حلقه‌و هر حلقه اش هزار شکن
فدای هرشکنش همچو من هزار اسیر
تو خواه در قفسم دار و خواه در گلشن
که من بدام تو افتاده ام به نیم صفیر
غمت که از غم دنیا و آخرت طاقست
خلاص کرده مرا از غم قلیل و کثیر
چو عارضی‌است لباس همه چه کهنه چه‌نو
چو رفتنی‌است حیات همه چه‌زودوچه‌دیر
بعمر رفته تأسف چه سود می بخشد
برون چو رفت دگر باز پس نیاید تیر
چه دل نهیم باین کهنه دیر تنگ‌خراب
که عنقریب کنندش ز خشت ما تعمیر
دلی که داده جهانش بآب و رنگ فریب
شکفتگی نشناسد چو غنچهٔ تصویر
بهشت را به تمنا نمیدهند بکس
مگر ببندهٔ خوش اعتقاد و پاك ضمیر
ز راز انجم و افلاك آنکس آگاه است
که بسته اینهمه دیوانه را بیك زنجیر

بهرچه خیرتوباشد شتاب کن مجذوب
که گفته اند بسی آفتست در تأخیر

درسرم نیست بجز سر تو سودای دگر
در دلم نیست بغیر از تو دلارای دگر

بولای تو که سرمایهٔ هر معرفتست
جز تولای توأم نیست تولای دگر

جز وصال تو که نایافتنش کفر دلست
کافرم در دل اگر هست تمنای دگر

نیست روزی که‌دراین میکده‌ازبادهٔ عشق
بر زبانها نفتد قصهٔ رسوای دگر

خرم آن بادیه پیما که دل تنگش را
برده سودای تو هرلحظه بصحرای دگر

روشن آن چشم که در میکدهٔ صافدلان
هر زمان محو کنندش بتماشای دگر

خوشدل آن بیدل شوریده که طفلان دیار
هر زمان از پیش افتند بغوغای دگر

کار امروز تو هرروز بفردا افتاد
تاچه‌پیش‌آوردت این دوسه فردای دگر

گر توانی بسر خواهش خود پای نهاد
راست برمنزل مقصود نهی پای دگر

رو گدای در دل شو که باقبال بلند
هردمت مژدهٔ فتحی رسد ازجای دگر

گرچه بیفایده باشدغم‌دنیامجذوب
این غم‌هیچ توهم‌برسرغمهای‌دگر

دل از کف داده را یاراندکی نامهربان بهتر
تبسم سست پیمان و تغافل سر گران بهتر
ادب را رخصت پابوس سم قاتل شوقست
خلاف وعده کردن از لب شکر فشان بهتر
بتی گرغیر نشناسد گرفتاری بلاکش را
گر اندازد بجای سنگ تیر امتحان بهتر
ز دل تا میتوانی در دل شب آه را سرده
که حکم‌اندازا گرنزدیك باشدبرنشان بهتر
سخاوت شاه ومنت را قناعت ما و همت را
کرم اعلاست اما هست استغنا از آن بهتر
نه مستان را ملامت کن‌نه زاهد را دل‌آزاری
نباشد گردلت اندیشه ناك از این و آن بهتر
مکن منع از در میخانه‌ام با ننگ نادانی
که سربر آستانی سوده‌ام از آسمان بهتر
دراین نخجیر گاه فتنه خیز آسوده نتوان شد
رمیدن هرزمان چون صید زخمی ازجهان‌بهتر
اگرمجذوب‌چون‌خورشیدعالمگیرشهرت‌شد
مرا درکنج عزلت عالمی باشد از آن بهتر

دشنام دوست خوشتر از حرف خوشتر غیر
زهری که آید از دوست خوشترزشکرغیر

از فقر و فاقه مردن بهتر که منت خلق
در زیر خاك بودن بهتر که بر در غیر
در خانهٔ توکل چل سال عیش کردم
دیگر مراد جستن کفر است از در غیر
باصد هزار فرصت هرچند صبر کردم
با ما نشد موافق طبع ستمگر غیر
از جرم دوستان دوست آناً فآن گذشته
ز آنرو هوای لطفش افتاده برسر غیر
هر گز دلم نمیشد دشمن بهیچ دشمن
گر حرف آشنائی بودی بدفتر غیر
میراث‌خوارمنعم‌چون مرگ در کمین‌است
دیگر چه خیر بیند بیچاره از زر غیر
شعر بلند مجذوب‌ازهردلی بردزنگ
هرچند پست باشد طبع مکدر غیر
رفت اگرمجنون ازاین صحرا بهامون‌دگر
عشق لیلی را بود هر ذره مجنون دگر
هر نفس مجنون دیگر از بیابان جنون
میرود با حسرت لیلی بهامون دگر
تا نیفتد غمزهٔ شوخش ز مشق التفات
در دلم هردم بتقریبی کند خون دگر
لطف بی پایان خود را درلباس خشم وناز
میکند خاطر نشان هردم بمضمون دگر

از شکنج دام تا فکر رهائی میکنم
میکند از نو گرفتارم بافسون دگر
دل پرازامید و خاطرجمع باهم سینه صاف
غیرازین دربزم مستان نیست قانون دگر
حیرت از گم گشتن قارون و گنج اومکن
میرود هرروزش از دنبال قارون دگر
تا توانی روز خونها در دل دشمن کنی
بر سپاه خواب زن هردم شبیخون دگر
می بکش مجذوب وفرصت‌دان که‌درهرپنجروز
روزگار دیگر است و دور مجنون دگر

زهی بحسن و ملاحت ز دلبران ممتاز
بغمزه هوش فریب و بعشوه مهرطراز
کرشمه ساز و تمنا فریب و وعده خلاف
بهانه جوی و جگر خون کن وسراپا ناز
نگاه دزد و جفا پیشه و وفا دشمن
همیشه رم کن و دیرآشنا و صبرگداز
نگارخوش‌لبو خوش‌حرف‌وشوخ‌وشنگ‌وندیم
دلیرو دلبر و دلدار و دلکش و طناز
مسلم آنکه هوای تو باشدش در سر
مرفه آنکه خیال تو باشدش دمساز
اگر نه خواهش معشوق دلربا باشد
که میکشد دل محمود را بزلف ایاز

بیا بکوی خرابات و سجده ریز و بیا
که این گروه بیک قبله میکنند نماز
کسی که خضر توکل نمایدش ره راست
بیکطریق کند سیر در نشیب و فراز
بهیچ جا نرسد همتی که قانع نیست
چو طایری که بیك بال میکند پرواز
اگر ز نسبت خارا و شیشه آگاهی
دلت چه تاب گرانی نیاورد بگداز
بکار سازی دنیاو آخرت مجذوب
بسوز عشق قناعت کن و بسوز و بساز

بده ساقی شراب ناب تبریز که دارد فیض دیگر آب تبریز
نشانها میدهندت از شب قدر می‌ناب و شب مهتاب تبریز
چه‌خونها نقش بندان خورده باشند ز رنگ آمیزی سرخاب تبریز
ز عیش اصفهانم میدهد یاد نسیم صبحگاه و خواب تبریز
نه از بیدردی از حب وطن بود که گشتم در نجف بیتاب تبریز
زیمن سینه صافان سحر خیز کند کار محك سرخاب تبریز
الهی پیر و برخوردار گردان نهال نورس شاداب تبریز
زبی‌برگی مشو مجذوب دلگیر
که خوابی دیده‌ام در باب تبریز

سحر گهان که مؤذن بر آورد آواز
کنند بر رخ دلها در عنایت باز
کشند ناله مناجاتیان عالم قدس
زنند بر صف کار آگهان صلای نماز

کشد بروی کواکب زمانه پردهٔ نور
شود سفید و سیاهش ز یکدگر ممتاز
گلاب صبح کندشست وشوی‌سرمهٔ خواب
نوای مرغ بپرواز دل کند پرواز
در آن زمان ز دل ناتوان کشم آهی
که هیچ جا نکند مکث تا بمحفل راز
بکام دل بهمان ناله کارها سازم
بعون مرحمت کار ساز بنده نواز
هزار شکر که کارم بکام احبابست
رقیب رفته و من مست و دوستان دمساز
بدی ندیده کس از فال نیك و نیت خیر
همیشه کار من از این دوشیوه یافته ساز
ز خواب بخت بلندم بتنگ آمده است
کجاست مطرب خوش لهجهٔ بلند آواز
بیار باده که از یك بهشت میخیزد
هوای جنت تبریز و گلشن شیراز
سزد که باز نباشد بزور خود مغرور
درآن هوا که بعنقا نمیرسد پرواز
بشعر دلکش مجذوب تا که گوش کند
درآن مقام که حافظ بر آورد آواز

مژدهٔ وصلم صبا آورد و گریانم هنوز
نیش بردل میزند اندوه هجرانم هنوز

صبح وصلم رخ نمود و نور عالم را گرفت
میکند خون در دلم خورشید تابانم هنوز
پای تا سر پیکرم چون شمع در آتش گداخت
بر ندارد سوز دل دست از گریبانم هنوز
چون کنارم پر ز خون دیده شد دریا کنار
میرود سیلاب خون از چشم گریانم هنوز
سالها صحرای دل را باجنون پیموده ام
چون فلك در ابتدای این بیابانم هنوز
بارها از خصم بی تمکین تحمل کرده ام
سخت مشکل مینماید کار آسانم هنوز
چون غمت گنجی در این ویرانه پیدا کرده ام
منعم بیدرد پندارد پریشانم هنوز
بیریا یکعمر درمیخانه خدمت کرده ام
زاهد بیدین نمیداند مسلمانم هنوز
همچو شمعم آتش دل برزبان افتاده است
پرده می‌پوشد جنون برراز پنهانم هنوز
بزم دلها راپر از گلهای رنگین کرده ام
غنچهٔ نشکفته پرداره گلستانم هنوز
باقناعت روزگاران پادشاهی کرده ام
کامرانیهای دیگر هست درشأنم هنوز
آنچه من از التفات این کریمان دیده ام
گردو عالم را بمن بخشند خواهانم هنوز

علم اگر گویم بجهل خویش پیدا کرده‌ام
لاف دانش میزنند البته نادانم هنوز
آیة الکرسی زبانم را کلید فتح ساخت
نیست مجذوب آگه از توفیق یزدانم هنوز

صبح شد ساقی بده جامی که باز
شد دری بر روی ما از غیب باز
پر بده جام صبوحی تا برت
با حضور قلب بگزارم نماز
شیشه را پرمی کن وعبرت بگیر
از تماشای سپهر شیشه باز
پیش مستان شیشهٔ خالی ز می
بی صفا باشد چو روی بی نماز
چون صراحی آنچه‌داری صرف کن
تا دهندت باز و باشی سرفراز
گر بسازی با قناعت همچو من
کارها سازی بلطف کار ساز
ره بزاهد بسته‌اند از چار سو
دلق و تسبیح و ردا و جانماز
فیض خواهی رنج بیداری بکش
در کمین صید باشد چشم باز
کی شود بی کاهش تن دل قوی
شمع کی برخویش بالد بی گداز
شیشهٔ دل را بدست عشق ده
تاشوی ایمن زسنگ حرص وآز
خاکساری پیشه کن مجذوب وار
تا شوی پیش جوانان سرفراز

باز در اشتیاق روی نیاز
رو نهادم بخاك کوی نیاز
در خیال نیاز با مه و مهر
گفتگو میکنم زروی نیاز
خوش نگاهان شهر بادا هم
همه دارند آرزوی نیاز
کیست امروز ازبتان که دلش
نیست بیتاب جستجوی نیاز
نشود با نیاز من هم رام
تندو تلخست بسکه خوی نیاز
راز دل با نیاز می گفتم
دارم اندیشه از عموی نیاز

شهرا گر پرشود زمهرویان نکنم رو مگر بسوی نیاز
از نیاز بتان هـر جائی بی نیازم بآبروی نیاز
خوشدلم با غم پریشانی در غم زلف مشکبوی نیاز

خاك کـوی نیاز شو مجذوب
حبذا خاك عجز و روی نیاز

مستان شو و بخانهٔ زین آشیانه ساز
روی زمین ز خلق تهی خانه خانه ساز
از پیکرم هنوز کفی استخوان بجاست
خواهی‌در آتش‌افکن‌وخواهی‌نشانه‌ساز
با قاصدم عتاب اگر لطف میکنی
تا میرسد بزودی زودش روانه ساز
باری برغم غیر که همدوش میرود
دستی بدوش من نه و دستی بهانه ساز
طول امل موافق طبع زمانه نیست
گر ساز عیش می‌طلبی با زمانه ساز
قانع نشین و گوشهٔ غم را بیاد دوست
رشك هزار انجمن خسروانه ساز
خواهی که بررخت در میخانه واکنند
روشن چراغ دیده از این آستانه ساز
عمر ترا فنا و عدم در میان گرفت
یعنی توکار هر دو جهان در میانه ساز
منعم مگر که توشهٔ افسر بزر خرید
سودی‌زرشك نیست‌تواشکی روانه‌ساز

مجذوب ترک صومعه ودام و دانه کن
هرجا که خاطرت بکشد آشیانه ساز

بنال ای عندلیب ناله پرداز — که باشد ناله دل را بال وپرواز
بیا تا همدم و هم ناله باشیم — که‌خوش باشد دوهمدرد هم‌آواز
تو بگشا غنچهٔ منقار از هم — من از باغ سخن دریا کنم باز
تو از گل آنچه داری برطبق نه — که من سرپوشها بردارم از راز
تو از گل باز گو من ازرخ‌دوست — توشرح سحر کن من‌وصف اعجاز
ترا از غنچه پیکانهاست در دل — مرا هم رشته‌ها از غمزه و ناز
تو گاهی شکوه‌اززاغ وزغن کن — من از دست رقیبان بد آواز
تو وصف غنچه رابریکدگر پیچ — که دارد شور لعل نکته پرداز
بشور آورد ابیاتم که آورد — زلالی را بشور و وجد و پرواز
ایا زان نوشخند و عشوه پرداز — نمکدان‌برجراحت‌سر نگون‌ساز
بهار و شور بلبل پنجروزیست — ندارد عشق ما انجام و آغاز
برون از حلقهٔ زنجیر او نیست — اگر هنگامهٔ ذکراست اگرساز
خراب ومست‌ومغرور ازمی‌اوست — اگرعشقست‌اگرحسنست‌اگرناز
اگر عجز قوی بازو نمیبود — که می‌آمد برون از عهدهٔ ناز

فلك پروانـهٔ عشق است مجذوب
تو هم مستانه بگشا بال و پرواز

بشنواین نکته که محکوم توباشد همه‌چیز
پیش او خوار شو و در همه جا باش عزیز
رهرو کعبهٔ دل را کـه پناهش بخداست
آسمان تخت روانست و تو کل همه چیز

حق و باطل نشناسد دل ناصاف ز هم
نیك و بد را نکند آینه در زنگ تمیز

تا دل آزاری مردی ز تو صادر نشود
مار هم با تو ندارد سر پرخاش و ستیز

غره منشین که بهایش دوسه گز کرباس است
نه که بستان و غلام وشتر و اسب و کنیز

جانب قبر مکن هرزه غضبناك نظر
که ازین ورطه نباشد بخدا راه گریز

صرف کن حاصل خود را بتأنی چون بحر
همچو سیلاب بیکباره بصحراش مریز

آخر اسراف خجالت کشد از یکدینار
دایم امساك کند خوار ترا همچو پشیز

تا جوانی نکنی پیر جوان ننمائی
بی بهاری نشود فصل خزان رنگ آمیز

بشکر خواب مده فیض سحر خیزی را
که نباشد شکری چون نفسی شکر آمیز

فیض بیداری صبح است که درصحن چمن
غنچه خندان شود و باد صبا غالیه بیز

این ولایت نظر از شاه ولایت دارد
همچو مجذوب از آن فخر کنم بر تبریز

صیقل مرآت دل صهبای گل فام است وبس
کیمیای خوشدلی درحقهٔ جام است وبس

گفته‌ای میآیم و از بوسد کامت میدهم
خوشدلم با آنکه دانم محض پیغام است و بس

آنچه عمر بی بدل را می‌شود نعم البدل
بادهٔ گلگون و معشوق گل اندام است و بس

می بدست آور که اینك روز گار از دست رفت
غبن فاحش پیش مستان غبن ایام است و بس

نیست آسان از ریا خود را مبرا ساختن
این هنر مخصوص رند دردی آشام است و بس

خط آزادی بدستت در گرفتاری دهند
دانهٔ آسود گی در حلقهٔ دام است و بس

حرص دنیا را ز آسایش نباشد بهره‌ای
نشئه‌ای گر دارد این می تلخی کام است و بس

پر نزد مرغ نگاهت در فضای کوه قاف
خود نظر تنگی مگو عنقا همین نام است و بس

نیست مجذوب ترا از غیر چشم التفات
می‌پرستان را نظر بر رحمت عام است و بس

ای پسر اهل وفا را بشناس — آشنائی کن و ما را بشناس
نظر بوالهوسان ناپاك است — چشم من خصم حیا را بشناس
نظر پاك دهد رنگ بحسن — این سهیل همه جا را بشناس
بیغرض خاك ره عشق توایم — قدر با قیمت ما را بشناس
چون تو کل نظر از خلق بپوش — خالق ارض و سما را بشناس
خاك راه نجف اشرف گرد — همچو من راه خدا را بشناس
بعقب تافت کفش پنجهٔ مهر — قدرت شیر خدا را بشناس

جبرئیل است که شاگرد علیست　　شأن پیغمبر ما را بشناس
تا بمحشر نشوی سر گردان　　صاحب حمد و لوا را بشناس
همت از شاه خراسان بطلب　　راه تسلیم و رضا را بشناس
سیر تبریز مکن بی‌می ناب　　قدر این آب و هوا را بشناس

حیرت از جرأت مجذوب مکن
نظر لطف خدا را بشناس

از خم زلف کمند افکن مترس　　از فریب غمزهٔ پر فن مترس
عشق ورز و بیم از قاضی مکن　　می کش واز مفتی کودن مترس
عشق‌را از تیغ دشمن باك نیست　　آتشت چون هست ازآهن مترس
میکشد از ظالمان چرخ انتقام　　اژدها تا هست از بهمن مترس
با توکل اژدها را رام ساز　　از عصا در وادی ایمن مترس
راست گوی‌وراست باش‌وراست‌رو　　از دو عالم یکسر سوزن مترس
صافدل را از فلك اندیشه نیست　　دوست باماباش واز دشمن مترس
بر صف دلها بتنهائی بتاز　　برق‌سوزان باش‌واز خرمن‌مترس

همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر
یا علی گوی و ز اهریمن مترس

ز هر چه در نظر آید مرا جمالت بس
ز عیشم آنچه بخاطر رسد خیالت بس
ز گنج خلخ و چینم شکنج زلفت به
ز ملك هند و تتارم خیال خالت بس
مرا ز لعل لبت آرزوی دیگر نیست
همین که داده بمن وعدهٔ وصالت بس

بباز دل ز کف و مشورت بعقل مکن
در این معامله توفیق لایزالت بس
اگر ز مجلس وعظت مراد آگاهیست
همان تأمل احوال پارسالت بس
شراب تلخ هوادار عمر بی بدل است
همین نصیحت شیرین هزار سالت بس
دلا بحلقهٔ هر در کف نیاز مزن
در گشادهٔ دانای کل حالت بس
مگو تمام جهان دشمنند و من تنها
پناه امن خداوند ذوالجلالت بس
بجز کمال ادب دم مزن ز هیچ کمال
که در میان جوانان همین کمالت بس
اگر دهند سلامت بگیر و قانع باش
همین قدر طمع از صاحبان مالت بس
امید باده پرستان همین بلطف خداست
تومحو طاعت خویشی همین وبالت بس
تمام عمر اگر کرده‌ای گنه مجذوب
شکفته باش که مهر علی و آلت بس

بفکر نرگست افتاده نرگس | بخواب ناز رخصت داده نرگس
ز فکر چشم خواب آلود مستت | مژه بر یکدگر ننهاده نرگس
ندارد خواب پنداری که دیداست | که پیماید بمستان باده نرگس
بغیر از نرگس مستت که دیده است | که پیماید بمستان باده نرگس
بعمر خود قدح ننهاده از کف | بفکر عمر تا افتاده نرگس

زبیم فوت فرصت ننهد از دست قدح را در سر سجاده نرگس
بر غـم دهر بی بنیاد فانی قدح بر کف زمادر زاده نرگس
اگر از فیض ساغر نیست آگاه بفرقش از چه‌رو جاداده نرگس
بدور نـرگس مستت چو مجذوب
بیک ساغر دل از کف داده نرگس

بیار ساقی از آن آفت خمار و عبوس
که تابد از دل مینا چو شمع از فانوس
چه دید ساقی ما از بط شراب که باز
رقم بخون کبوتر کشید وچشم خروس
بکام دل گرو از عمر خویش تا گیری
زدست ساده‌رخی ساغری بگیر وبنوش
بنام نیك چو زاهد ز باده ننگ مکن
بیا بکوی خرابات و سیر کن ناموس
حساب سال جهان را بروز طفلان پرس
چه‌شدبچشم توآراست خویش‌راچوعروس
مشو فریفتهٔ این عروس شوهر کش
که‌کام ازو نه تهمتن گرفت و نه‌کاووس
شمار فرصت امروز کار فردا نیست
که نیست کار تو فردا جز آه یاافسوس
از آن بفکر فرو رفته خواجه تاداند
چه شد خزینهٔ قارون و گنج دقیانوس
بلند مرتبه هرگز کسی بمکر نشد
بآسمان نتوانست رفت کیکاوس

دلی بجوی که چون نی تمام ناله بود
نه آنکه هست پر آوازه وتهی چون کوس
رسیدوقت که مجذوب بازبادل‌شاد
رخ نیاز بساید بخاك خطهٔ طوس

دلربائی که بجز لطف نباشد کارش
صبر کن صبر که لطف است یقین آزارش
روشن آن چشم که یارش نگذارد از چشم
خرم آن دل که هوادار بود دلدارش
آن مفرح که هلاك طلبش خضر بود
چون مسیحا نشود ازدل‌وجان بیمارش
یار ما عاشق آئینهٔ معشوق نماست
دل صافی اگرت هست بکن در کارش
کی ز رخساره بیکسو فکند برقع ناز
تا مقابل نشود چشم و بما بیدارش
صافدل ناشده بیجا نشوی منکر عشق
کیمیا گر چونه‌ای هرزه مکن انکارش
بار اشك از سفر مملکتی می‌آید
که‌تهی دست غنی‌تر شود از بازارش
آنچه بندد دهن خصم‌زبان خوش تست
هر که‌افسون بودش حفظ‌چه‌بیم ازمارش
خاکساری نه حصاریست که آیدبنظر
سایه بر تارك گردون فکند دیوارش

تو همین معجر ودستار زهم فرق مکن
مرد آنست که مردانه بود اقرارش
باز مجذوب برویت در دل ناله گشود
کار میآید از او هان نکنی بی‌کارش

تا دلم را کند سرای خودش لطفها میکند بجای خودش
سالها دست و پا زدم تا دوست شاد آمد بـرم بپای خـودش
جان بپایش فکندم و خجلم جزخودش کیست رونمای‌خودش
ساخت بیگانه‌ام جنون ازخویش ناتـوانم شد آشنای خودش
هر که قانع شود بخاطر جمع پادشاهیست در سرای خودش
عشق پیوسته داردم بی برگ تا شوم روز و شب گدای خودش
غـم ز دشنام غایبانـه مخور هـرزه‌ای گفته از برای خودش
هر که در قصد ما سپرده بخود مـا سپردیم با خدای خـودش
گر در اینست تاب سیلی باد بنشیند بگو بجای خودش
سیل با کوه چون در آویـزد میکند چاه از بـرای خود
راست کی میشود بآتش هـم آنکه کج باخت باخدای‌خودش
شوق مجذوب و بادهٔ تبریز
کی شود غافل از هوای خودش

آنرا که بمیخانهٔ دل راه دهندش
بـا جام جهان بین دل آ گاه دهندش
آندم که برویش در توفیق گشایند
اول خبر از ملك سحر گاه دهندش
تا قطع تعلق نکند همت عیسی
کی مهر درخشنده‌تـر ازماه دهندش

چون دلق مرقع نشود خاطر درویش
گر مژدهٔ تشریف شهنشاه دهندش
دور فلکش دائرهٔ چاه نماید
آنرا که نجات از هوس جاه دهندش
افتادگی اول قدمش بر سر جاهست
این رتبه نه با همت کوتاه دهندش
با یکجهتی نقش همین است نگین را
اکسیر مراد از نظر شاه دهندش
تا چند کشی آه دل صاف بدست آر
تا مطلب کونین بیك آه دهندش
مجذوب صفت هر که باخلاص رود راه
توفیق و سلامت روی و راه دهندش

گویمت پندی همه گوش وتمام ادراك باش
خواستی درچشم دشمن خاك باشی خاك باش
خون دل را نعمت الوان شمار و شکر کن
گودل دشمن زحسرتهای رنگین چاك باش
من نگویم خدمت زاهد گزین یامی فروش
هر که خوشحالت کند درخدمتش چالاك باش
کشتی خصمانه را بست و گشاد دیگر است
کوری امساك دشمن امساك باش
کلبهٔ تاریك درویشان پر از امنیت است
بارگاه سر کشان گو برتر از افلاك باش

تاشوی مقبول بزم عاشقان چون جام می
با دل پر آتش و با دیدهٔ نمناك باش

همچو زاهد از عبادت گر بهشتت آرزوست
با ردا و سبحه و سجاده و مسواك باش

دامن عیسی در آغوش ملایك جا گرفت
گر پناه امن میجوئی ز پاکان پاك باش

گر بهشت وصل میخواهی برو مجذوب‌وار
عاشق صاحب مذاق و می کش و بی‌باك باش

همیشه طالب عیشی همیشه عاشق باش
نجات‌هردو جهانت هواست صادق باش

علم بچرخ مقوس براستی افراز
خدنگ خاره شکاف دل منافق باش

بهرچه خیرتو باشد صلاح خود آن کن
اگر صلاح تو در فسق تست فاسق باش

زکار دست کشیدن کمال بی‌دردیست
علاقه را مده از دست و بیعلایق باش

در آن جناب که شاهان زعجز ناچارند
تمام عجز شو و بر تمام فایق باش

فضای گلشن دل جای نامناسب نیست
دلت بحجلهٔ عذرا کشیده وامق باش

در آن مقام که بزم نفاق آرایند
گریز اگر ندهد او توهم موافق باش

حضور قلب و دل صاف و اعتقاد درست
بقبله عرض کن و قبلهٔ خلایق باش
برغم‌من که زمی توبه کرده‌ام مجذوب
توشوخ ورندونظربازومست‌وعاشق‌باش

با خدا گر وا گذاری کار خویش
بدنبینی هر گز از کردار خویش
بندگی کن تا دهندت زندگی
کار او کن تا کند او کار خویش
یار نیکان شو که در بازار عدل
حشرهر کس میشود بایارخویش
بی بهار خلق نتوان ساختن
خار زار خویش را گلزارخویش
دانهٔ اشکی بیفشان برزمین
تا کند باران رحمت کار خویش
راحتت شد خلق اما در بهشت
بهرآن راحت مکن آزارخویش
میشود معلوم در پای حساب
تاچه دارد هر کسی دربارخویش
چشم من ترك نماز شب مکن
پا مزن بردولت بیدار خویش
توبه چون مجذوب‌ازمستی مکن
توبه کن ازترك استغفار خویش

داده ام دل بنگاری که نشان ازدهنش
نتوان یافت اگر در نفشاند سخنش
تا ابد لب بلب ساغر مقصود نهد
نشکند گر دل مارا لب شکر شکنش
نیست بی‌وجه که‌افتاده‌پریشان‌شب وروز
سنبل زلف که پهلو زده بر یاسمنش
بررخ عاشق بیدل که گشاید در دل
دست نگشاید اگر غمزهٔ ناوك فکنش

بهتر از شنبهٔ نظام بود در خاطر
رسن زلف خم اندر خم و چاه ذقنش
بایدم ساخت دراین کوچه بآزار رقیب
چکنم چون گل بیخار ندارد چمنش
میشود بستر آسایشم از خار تهی
گرشبی بوی گلابی کشم از پیرهنش
ای صباچون گذری شاد بگلزارخلیل
خاك بوسی و دعائی برسانی ز منش
کیست درعرصه که برحرف‌توانگشت نهد
هر که ساکت‌نشود مشت منست ودهنش
باتو خورشید جهانتاب اگر چهره شود
میدهد نور تو آزرم بوجـه حسنش
خوشدل آن رندسیه‌مست که‌چون‌شیشهٔ‌می
خنده ها برغم دنیا زند و مکرو فنش
ای‌خوش آنروز که‌مجذوب‌بتوفیق‌خدا
بادل شاد شود جرعه کش انجمنش
بلبلی میگفت و گل میکرد گوش
فصل گل دایم نباشد می بنوش
گرچه گل شد سرخ اما خوب گفت
بی تأمل دم مـزن یا شو خموش
هیچ جا بی صرفه هرگز دم مزن
چشم من دیوار و در دارند گوش

تا بمطلب ها رسی از راه راست
راست باش و راست گوی و سر بپوش
برجهان و سرخ و زردش دل مبند
هفته ای باشد دکان گل فروش
همچو خورشید از سر این کهنه دلق
بگذرد از سوز دل زربفت پوش
شاد باش از غم که تا دنیا بجاست
هست باغم شادی و بانیش نوش
عشق دنیای دنی خواهی خرید
گر نباشی آشنا با میفروش
می بدست آور که در اقلیم عشق
مسکنت شاهی و بیهوشیست هوش
چشم گرمی عشق را از غیر نیست
ز آتش خود باده میآید بجوش
جرم بی اندازهٔ مجذوب ما
سهل باشد با کریم عیب پوش

بسته ام دل بلعل خندانش — برده ام پی بآب حیوانش
خوش درآورده ماه رابکمند — زلف پرچین وعنبر افشانش
زده پهلو بیاسمن شب و روز — نکهت سنبل پریشانش
خرم آن گلبن همیشه بهار — که پر از دل بود گلستانش
کعبه طرح ازمقام در برداشت — میتوان یافت از بیابانش
در مکافات خانه دل مشکن — بایدت داد جان بتاوانش

باطن هر که هست از بدو نیک هست ظاهر زعهد و پیمانش
آنکه عهدش درست پیمان نیست مزن انگشت بر نمکدانش
حلقهٔ چشم سیر چشم بود بهتر از خاتم سلیمانش
خانه پرداز گشت چون عیسی آسمان شد چهار ایوانش

دل مجذوب چون نباشد شاد
کرده امیدوار قرآنش

آمد رسول یار و شدیم از جفا خلاص
از هر بلا شدیم بلطف خدا خلاص
دام بلا اگر خم آن زلف دلگشاست
یارب دلم مباد ز دام بلا خلاص
ماه از کمند زلف تو بیرون نمیرود
در حیرتم که چون شده باد صبا خلاص
زاهد بیا به حلقهٔ مستان سینه صاف
تا از نفاق شوم شوی همچو ما خلاص
واعظ گرفتم آنکه می‌است وهزار عیب
اما چه خوب میکندت از ریا خلاص
آتش بنوش و وسوسهٔ عقل را بسوز
شاید از آن مرض کندت این دوا خلاص
عشقم گداخت با نظر کیمیا اثر
تا گشتم از کدورت دل چون طلا خلاص
چون شمع تا دلت نشود با زبان یکی
کی میشوی ز ننگ خودی بادعا خلاص

با خون دل بساز که باصد شکفتگی
ساز‌د قناعتت ز غم کیمیا خلاص
مغرور خودپرست یقین رستگار نیست
منصور از آن نگشت ز دار فنا خلاص
درگاه غیر حاجب رزق مقرر است
زین در نمیشود ز گدائی گدا خلاص
شکر خدا که همت مجذوب و عقل من
از هر بلا شدند یقین با دعا خلاص
ساقی بیا که جوش زده از لاله‌زار فیض
بی نشئهٔ شراب نبخشد بهار فیض
رخ برفروز از می و آهنگ باغ کن
تا از بهار فیض برد لاله‌زار فیض
آنرا که دل زحسرت لعل‌تو خون نشد
چون جام کی برد زمی خوشگوار فیض
مجموع خاطری که پریشان زلف‌تست
خرم دلی که برده ز شبهای تار فیض
چون صبح خنده‌رو و کدورت گداز باش
تا جوشد از جبین تو بی اختیار فیض
در صبحدم که قسمت ارزاق می کنند
خوابیده را نیاورد اندر شمار فیض
چون من بشوق گریهٔ مستانه می بنوش
تا از گناه خویش بری صد هزار فیض

چون می نفاق سوز و مصفا ضمیر باش
تا رونهد ببزم تو از هر کنار فیض
فکر زمانه مایهٔ تشویش خاطر است
هرگز نبرده کس ز غم روزگار فیض
مجذوب گریه‌با کرم‌او بهانه ایست
ازما بهانه آید واز کردگار فیض

صبحدم چون شود هوا فیاض — بدو عالم کند ندا فیاض
کیست گوید بعجز یا فتاح — کیست گوید بصدق یا فیاض
کیست یعنی بجز خدا رزاق — کیست یعنی بجز خدا فیاض
ادم الشوق فی یا وهاب — افض البر علی یا فیاض
یکنفس بی سؤال فیض مباش — جزم خوش دارد از گدا فیاض
تا نیارد بدست دلها را — نشود طرهٔ دوتا فیاض
سنبلستان زلف اگر نبود — بچه سامان شود صبا فیاض
عشق تاصاف و بیغشت نکند — نشوی همچو کیمیا فیاض
دایم از کیمیای صافدلی — در گشاید بروی ما فیاض
تحفه ای‌نیست‌چون دعامجذوب — بسکه خوش دارد از دعا فیاض

تا بود نام فیض در عالم
باشدت شاه اولیا فیاض

بر گرد لاله زار جمالت دمیده خط
خورشید را بحلقهٔ سودا کشیده خط
کو سبزهٔ بهشت که بنمایمش ز دور
کزباغ عارضت بچه سامان دمیده خط

اسباب دل تمام بتاراج زلف رفت
اکنون رقم بخون اسیران کشیده خط

تا از میان تطاول زلفت کشیده دست
خشنود در کنار رخت آرمیده خط

در گلشن جمال تو بایك بنفشه زار
چون منعمان‌چه‌اینهمه برخویش‌چیده‌خط

این شکر چون کنم که بگوش توسنگدل
دیدم که حلقه‌های نمایان کشیده خط

فرمای کز قلمرو حسنت برون رود
بر خاطر مبارکت ار پر خلیده خط

امداد جسته از حبش و اهل زنگبار
گویا بچین زلف تولشکر کشیده خط

مجذوب هم بدولت من شادوخرم‌است
از زلف انتقام مرا تا کشیده خط

برگ بنفشه بروری لاله چیده خط
یا عارضت بخون شقایق کشیده خط

پیوسته با زلال لبت سبز و خرم است
چون خضرتابچشمهٔ حیوان رسیده خط

زلفت زگرد غالیه بر گل نهاده خال
حسنت بگرد ماه زعنبر کشیده خط

خواهد نوشت گلشن رازی بخط خوش
برصفحهٔ جمال تو مسطر کشیده خط

خط حسن را حصار کند از نگاه غیر
هندو بگرد آتش ازآن‌رو کشیده خط
عاشق دعای خط تـو البته میکند
راه نگاه بوالهوسان را بریده خط
تامنشی صباح نویسد برات فیض
بر صفحهٔ سپهر کشد تاسفیده خط
باشند دوستان توچون گل شکفته رو
خصم توچون‌شفق کشد ازخون دیده‌خط
مجذوب درازل خطآزادیت نوشت
آنکو بدست‌قدرت خودآفریده‌خط
خواهی شکفته نوش کنی جام اختلاط
خوش خلق باش ورنه بری نام اختلاط
زندان نمایدش بنظر گلشن فراغ
مرغی که گشته دانه خور دام اختلاط
شاید ترا مصاحب بد رام میکند
دلگیر از آن نه‌ای تو ز دشنام اختلاط
خیزد ز اختلاط پریشان هزار عیب
دنیا از آن جهت شده بدنام اختلاط
تا اختلاط ساخته را گرم کـرده اند
از یخ فسرده تر شده انجام اختلاط
گویم علاج خبث و نفاق و دروغ چیست
دیوانه باش تا نشوی رام اختلاط

مشکل گشا دگر نشود همت جنون
عقلت خلاص کی شود از دام اختلاط

من خود ز اختلاط پریشان نیافتم
سودی بجز تأسف ایام اختلاط

یك عمر در نصیحت او سوختم دماغ
مجذوب ما هنوز بود خام اختلاط

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ
عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هرچند روسیاه و گنه کار و مجرمیم
جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف رحمتت که سپهر شفاعتست
اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون باز گشت بر لب دریای رحمتست
جز نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ

غیر از در تو قبلهٔ دیگر چو دیگران
در دیر و خانقاه نداریم یا حفیظ

شوق تو آتشست چه باك از هجوم خصم
جز آه شب سپاه نداریم یا حفیظ

بی‌باك و رند و مست و خراباتی تو ایم
ترسی ز پادشاه نداریم یا حفیظ

در فتنه خیز عرصهٔ دنیا و آخرت
جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ

مجذوب و ما بلطف تو امید بسته‌ایم
غیر از تو هم گواه نداریم یا حفیظ

ما حشمت و سپاه نداریم یا حفیظ
جز در گهت پناه نداریم یا حفیظ

توفیق در ره تو رفیق است و پاسبان
باکی ز دزد راه نداریم یا حفیظ

شوق تو داده شمع هدایت بدست ما
باك از کمین چاه نداریم یا حفیظ

چون شمع دروفا دل‌ما بازبان یکیست
غیر از وفا گواه نداریم یا حفیظ

یکجو غم ترا بدو عالم نمی‌دهیم
داریم حب و جاه نداریم یا حفیظ

با رو سفیدی غم عشق تو هیچ غم
از خصم رو سیاه نداریم یا حفیظ

تنها چو اعتماد بالطف تو کرده‌ایم
اندیشه از سپاه نداریم یا حفیظ

هر چند کرده حفظ تو مجذوبرا دلیر
جز در گهت پناه نداریم یا حفیظ

تا شدم در آتش عشقت گدازان همچو شمع
از جبینم‌نور مهرت گشت تابان‌همچو شمع

تا بکی با یاد زلف و عارضت از سوز دل
شعلهٔ آتش کشم در رشتهٔ جان همچو شمع

تا سراسر مشهد پروانه گردد روی خاک
دور گردان برقع از رخسار تابان همچوشمع
کوه را برق تجلی نرم سازد همچو موم
چون نباشد عاشق بیدل گدازان همچوشمع
برنخواهم داشت دست از دامنش تا زنده‌ام
بسته‌ام با آتش دل عهد و پیمان همچوشمع
خدمت شب زنده داران خراباتی گزین
تا در آن محفل دلت گردد فروزان همچوشمع
هر که را در بزم میخواران زبان و دل یکیست
از جبینش نور دل تابد نمایان همچو شمع
دیدهٔ بیدار دل را گریه روشن میکند
عاشقان از گریه میگردند خندان همچوشمع
تا سحرگاه ابد با سوز دل میکرد عیش
دیدهٔ پروانه گر میبود گریان همچوشمع
سعی کن تا میکشان در بزم خاصت جا دهند
با دل پر آتش و روی درخشان همچو شمع
پرده پوشی را حصار دل مکن فانوس وار
تا شود از باد تشنیعت نگهبان همچو شمع
یکزبان و یکدل وروشن ضمیر وصاف باش
تا توانی شو دلیل راه جویان همچو شمع
آنکه انوار هدایت تابد از پیشانیش
کی رساند نقص نابیناش نقصان همچوشمع

همچو من مجذوب اگر قانع شوی باسوزدل
آتشت را عشق سازدآب حیوان همچوشمع

عارضت رانقاب گشته شعاع | برقع آفتاب گشته شعاع
پرتو عارضت فتاده بمی | بازعکس توآب گشته شعاع
تاجمالت فکنده عکس بجام | کیمیای شراب گشته شعاع
سیر نتوان ترا تماشا کرد | مانع آفتاب گشته شعاع
بر گل عارضت نشته عرق | پرده سوز گلاب گشته شعاع
عشق دردل نگنجد ازشادی | تاحیارا حجاب گشته شعاع
عارضت رانقاب حاجب نیست | زانکه نایب مناب گشته شعاع
کرده ای تانقاب از رخ دور | زینت آفتاب گشته شعاع
فهم کردم ز رتبهٔ خورشید | کز چه روانتخاب گشته شعاع
در جبینم ز فیض درگاهت | پیچهٔ آفتاب گشته شعاع

روشنست ازجبین ما مجذوب
کز کجا کتساب گشته شعاع

صبحگاهان شمع خاور چون کند شبرا وداع
چرخ گردد همچو قندیل زجاجی پرشعاع
حکم دور باده را طغرا کش زرین قلم
بر بیاض صبح سازد نقش باخط رقاع
در خرابات مغان از دور جام زرنگار
فاش گردد بانگ نوشانوش وآهنگ سماع
شب کند پهلوتهی ازمهر چون دیوازشهاب
روز گردد چون جبین شاه لبریز شعاع

صبحدم گوید مبارك باد رندان مطیع
شوق گردد سجده ریز میفروشان مطاع
شب که باشد خسرو خاورچو گردد تیغ بند
کیست عقلو لشکرش درپیش مستان شجاع
خواجه خاطر جمع باشدچون که اسباب شراب
در کمین میراث خواران عقارند و ضیاع
چون نخواهند عقل کل دنیا پرستان را کلاب
روزوشب بایکدگر محشور ودایم درنزاع
رفت قارون هم بچاه ویل از دنبال گنج
هر که خوشدارد بگو آنش بها آنش متاع
اهل منصب را سلیم النفس بودن آفت است
در نظر دارند هم را همچو گرگان جیاع
فاش گویم جرئت مجذوب از درگاه کیست
شیر یزدان شهسوار دین شهنشاه شجاع

غزلی سر کنم برای چراغ
بنویسم بخاك پای چراغ
گو صبا تا ز گلشن تبریز
برساند دعا بپای چراغ
پیش شاه چراغ چون حافظ
خاکپایم بخاکپای چراغ
صبح شد ساقیا همان بهتر
که صراحی بود بجای چراغ
دل پروانه خون شود عمری
تا بیفتد شبی بپای چراغ
شوق پروانه ای رسد بمراد
که دهدجان برونمای چراغ
عشق پروانه ای بچنگ آرد
که بسوزد بمدعای چراغ
گرد پروانه‌ای بگردد عشق
کزدلوجان شودفدای چراغ
جرئت عندلیب را نکنند
عاشق روی دلگشای چراغ

کار پروانه ای رود از پیش که نتابد رخ ازجفای چراغ
بزم درویش بی تعلق را دل روشن بود بجای چراغ

عیش درشب کند دل مجذوب
شب فزون تر بود صفای چراغ

ساقیا فصل بهار است و هوای گشت باغ
بوی گل کی میکند بی‌باده ترطیب دماغ
خیزو درساغر بریز آن آب آتش رنگ را
کز لطافت درشب تاریك سوزد چون چراغ
می بده ساقی بآن نیت که باشی عمرها
شاهد بزم و تذرو گلشن و آهوی راغ
هرچه داری صرف میکن تادراین‌ویرانه‌ای
ورنه تامردن کند سودای گنجت بیدماغ
گنج آن باشد که با معشوق سیمین غبغبی
واکشی مستانه خاطر جمع در کنج فراغ
تاتوانی می‌بدست آور که در صحن چمن
لاله‌را عمریست کم‌وان‌جام‌خالی کرده‌داغ
بوالهوس را بهره‌ای از احتشام عشق نیست
فرو اقبال هما کی سایه اندازه براغ
عزت داغ دل پرخون شناس و شکر کن
تابسان لاله دایم مشك ریزندت بداغ

گویمت مجذوب تدبیر غم ایام چیست
روزوشب می‌نوش تاهر گز نباشی بیدماغ

صبحدم چون خسرو خاور کشد تیغ از غلاف
زیر خاك آرد سپاه هند را گرد مصاف
از دعای صبح خیزان چون جمال آفتاب
رو نماید فتح در آئینهٔ دلهای صاف
عطر آمین بر ثریا پیچد از بازار چین
در خطا آهو گذارد برزمین بیهوش ناف
بادهٔ گلگون شود رونق فزای بزم جم
خیزد از آئینهٔ دلها غبار اختلاف
ساقیا گر مژدگانی میدهی ساغر بده
نوبت دوران ما آمد مکن خود را معاف
عشق بازانرا دراین وادی وفا دل میدهد
ورنه تاب صبر عاشق را ندارد کوه قاف
روی نیکو رابچشم پاك اگر بینی چه باك
واجب عینیست در شرع محبت بیخلاف
آنکه زخم دل گشاید بررخش درهای فتح
چشم چون بردارد ازمژگان شوخ دل شکاف
گوش کن مجذوب تابنمایمت راه نجات
تاتوانی بر گناه وعجزخود کن اعتراف
سر نپیچم دامنش هرچند دیر آمد بکف
سوده‌ام بر آستانش سرمرا بس این شرف
می بده ساقی که آمدیار وشوق ازکار رفت
چون دل خون گشته‌ام درخویش گنجد ازشعف

گفتمش بنشین دمی گفتا تواضع بر کنار
گفتمش جان پیشکش گفتا تکلف برطرف
گفتمش راه وفا دور است گفتا لاتنم
گفتمش خوبان جفا کارند گفتا لاتخف
تانشد ابر کرم چون چشم عاشق قطره بار
گوهر غلطان نشد در یتیمش در صدف
سر بصحراده توهم این عقل دوراندیش را
تاجنون درها گشاید بررخت از هرطرف
خودپسندانرا بآدم هیچ نسبت نیست نیست
با پدر هم سر کشند اینجاهلان ناخلف
چشم بربند از حریصانی که باصد اضطراب
چشم بر گوی طلا دوزند مانند کشف
رو گدای پادشاهی شو که باصد احتشام
روزحشرت با کریمان جاه ده در پیش صف
گر بتحسینی دل مجذوب را آری بدست
مطلبت را از دم پاکان دهد شاه نجف
سرمهٔ دیده شد از آمدنت گرد طریق
میروی بار خدا همره و توفیق رفیق
از ازل تا باید قافله پیوسته بهم
تا کرا فکر وخیال توشود یار ورفیق
آنچنان رو که دعای همه کس باتوبود
دور رفتن ز رفیقان نبود شرط طریق

تا بزلفت نزند محو زنخدان تو دست
نیست ممکن که برون آید از آن چاه عمیق
چون کمر بسکه بفکر کمرت پیچیدم
کرده دیوانه وشوریده ام آن فکر دقیق
حکم برد وقبول همه کس کار تو نیست
بگمان جزم مکن آنچه ندانی تحقیق
عقل مضطر شود از معجزهٔ سحر گداز
از دلایل همه جا بس بودت این تصدیق
تندخو خوار نشیند همه جا برسر خار
تو که عزت طلبی باهمه کس باش خلیق
خاطرت را همه جا شاد کن از نیت خیر
تا بهر کار چو مجذوب دهندت توفیق

از باغ کفر واسلام یك میوه چیده عاشق
یعنی ازایندو مذهب حق را گزیده عاشق
در وادی محبت چون مرغ نیم بسمل
تاچشم میکند کار درخون طپیده عاشق
شکر خدا که دایم درگاه دوست بازاست
روی که میتوان دید روازتو دیده عاشق
ازکاسهای پرخون پرچین نکرده ابرو
خوش بادههای گلگون برسر کشیده عاشق
انجام دل طپیدن آسایش وصالست
بی اضطراب ای دل کی آرمیده عاشق

دریاب صبح دولت مفتاح دلگشائیست
آهی که‌شام هجران ازدل کشیده عاشق

دیدم که‌در گلستان بلبل بگوش گل گفت
خوبان وفا ندارند حرفی شنیده عاشق

پروانهٔ شب‌دوش باشمع خویش میگفت
تا جان فدا نکرده کی آرمیده عاشق

مجنون بیاد لیلی خود را کند فراموش
خوش باخیال جانان ازخودبریده‌عاشق

احوال کوه کن راجستم زبیستون گفت
مانند صید زخمی از خود رمیده عاشق

مجذوب صبح وصلی باشد کند تلافی
درروزگار هجران روزی ندیده‌عاشق

می‌بنوش از عقده‌های عقل بیحاصل چه‌باك
چون‌ترامشکل گشایاراست‌ازمشکل‌چه‌باك

سینه صافان رازفکر کجدلان اندیشه نیست
لطف‌حق چون یار باحقست ازباطل چه‌باك

در کمین گاه مکافاتست روز انتقام
گریهٔ آگاه را از خندهٔ غافل چه باك

روی آتش همچو گل خندان‌شود ازنیش‌خار
سینهٔ دیوانه را از طعنهٔ عاقل چه باك

عشق را اندیشه از اندیشه‌های عقل نیست
شیر را از حیله‌های روبه کجدل چه باك

باتو کل شوق را از راه دور اندیشه نیست
دل بدریا کرده را از دوری ساحل چه باك
مشرق ومغرب بود خورشید رایکروزه راه
همت مردانه را از دوری منزل چه باك
صافدل رادوری ونزدیکی یاران یکی است
ما که باخود جام جم داریم ازحایل چه باك
چون فلك مجذوب گو دنیاسراسر عقده باش
چون ترامشکل گشایار است ازمشکل چه باك

پر گذشتم بتماشا گـه انسان و ملك
سیر کردم همه خوبان جهان را یك یك
قد برعنائی سرو تو ندیدم بخدا
لب بشیرینی لعلت نمکیدم بنمك
دوش گفتی تومراشك ومراهیچ که گفت
باز اندیشه‌ام از حرف تو افتاد بشك
عهد و پیمان لبت هیچ ز یادم نـرود
من نه آنم که فراموش کنم حق نمك
خط سبز لب ساغر بهمین مضمونست
دور جامست علاج غـم دوران فلك
شوق میخانه گرت هست نشانت بدهم
چون زمسجد گذری یکدو قدم پیشترك
حکم استاد ازل ازپی تأدیب توساخت
مکتبی راکه دراو چنبر چرخست فلك

شکر او بر همه واجب ز ازل تا باید
نعمتش بر همه باران ز سما تا بسمك
نتوان حق کسی‌را بفسون باطل ساخت
ظلم جزلعن چه‌حاصل برد ازباغ فدك
اوست مجذوب پناه‌تو بهرجا که روی
دل قوی دار و بشادی بـرو للّه معك

بایدم شد در آستان تو خاك / تا نهم پای بـر سر افلاك
شکرللّه در آستانـهٔ دوست / خاکم و از فلك ندارم باك
در پناه توأم زغیر چه بیم / با سلیمانیم ز دیو چـه باك
آفتابم ز فیض یك رنگی / صبحگاهم بدولت دل پاك
حبذا من وفا و عاد الیك / مرحبا من اتی و صار فداك
پادشاهی دگر چه می‌باشد / هستم و رند و عاشق وبیباك
خرم آندل که فیض احسانش / مست هشیار رارسد چون تاك
هنری نیست بهتراز احسان / مرضی نیست بدتر ازامساك
آنکه نشناخت می‌فروشانرا / بهره هرگز نبرد از املاك
دودل اینجا بهردوسر قلبست / از منافق به است منکر پاك
حق وباطل چورو برو گردند / خجلت ازهردو میکشدشکاك
همچو مجذوب تا شوی خشنود
بگذر از آب وباد وآتش وخاك

صحیفه ایست بانشای کاتبان ازل
که از حصار دعا کوته است دست خلل
ز التماس قبول تصدق است و دعا
که وعده را به‌دو انداخت اضطراب اجل

زسعد و نحس چه پرسی تو فال نیك بزن
که مشتری بتو نزدیکتر بود ز زحل
عطاءِ لؤلؤة التاج سل من الفیاض
فانها قطرات من السحاب نزل
فضای مشرق و مغرب بذرع پیمودن
همان دویدن عمراست است وراه طول امل
برو بمدرسه و یاد گیر صلح و صلاح
بیا بمیکده و دور شو ز جنگ و جدل
گشاد دل طلبی صاف و پاك باید ساخت
خدا بکوری شیطان نمیدهد بدغل
چنانکه قوت پرواز را دو بال دهند
همیشه فایده با هم دهند علم و عمل
غلط ز تست نه از دیگری غلط نکنی
که قبله با همه عالم نشست مستقبل
همین بود همه را سرنوشت پیشانی
که هیچکس نبرد جان ز دستبرد اجل
چنانکه فن رباعی مسلم است بمن
خیال تازهٔ مجذوب ماست طرز غزل
ساقی بیار جامی زان کیمیای اقبال
یارب همیشه باشی مسکین نواز وخوشحال
بازم بیکدو ساغر آزاد کن ز هر قید
تادر رهت فشانم جان و دل و سر ومال

گر آن کنی که دلها گردند از تو خشنود
باشد دعای خیرت هرجا روی ز دنبال
بخشم نشان گنجت میخانه را نشان کن
تا سازدت توانگر آن کیمیای سیال
کاری بکن که عمرت از خود خجل نگردد
روزی که گردد آخر روز و شب و مه و سال
احوال عمر ضایع بیجا مگو بواعظ
از دزد آنچه ماند بیخود مده برمال
حکمی مکن که چون مهر رویت سیاه گردد
روزی که مهر خیزد از نامه های اعمال
امید رستگاری از علم بیعمل نیست
پرواز کی توان کرد زین دامگه بیکبال
داری هوای دولت بیدار باش در صبح
خورشید را از این در باشد همیشه اقبال
از دولت تو مجذوب گردیده‌ام سحر خیز
یارب همیشه باشی بیدار بخت و خوشحال

لطف لعلت کرده برجانها سبیل — کوثر وتسنیم راچون سلسبیل
تا ز لعلت یافت تعلیم سخن — کان قرآن شد زبان جبرئیل
باد گلزار بهشت عارضت — کرده آتش را گلستان برخلیل
شوق خط سبز و یاقوت لبت — خضر را بر آب حیوان شده لیل
ذره‌ای مهرت به از هر طاعتست — بیشتر از هر کثیر است این قلیل
گر نیارد سر بخاك مقدمت — سنگ بارد بر سر اصحاب فیل

چون طبیب علت دلها توئی — جمله‌را باید شدن از جان علیل

مدعی سودی ندارد ازامید — میرود از خاطرش ذکر جمیل

قدرت عشق و فسون مدعی — پنجهٔ شیراست‌وروباه محیل

دشمنت یارب شود امروز هم — روسیاه وعاجزو خوار وذلیل

ظل اقبالت بفرق دوستان — باد در دنیاو عقبی مستطیل

جان‌ودین مجذوب مهر حیدراست
مغز اینست و دگرها قال و قیل

بنوش بادهٔ عشرت بدولت و اقبال
شکفته باش که عارض نمود صبح‌وصال

بیا که رفت قرار از دلم زبسکه طپید
بیا که جان بلب آمد ز شوق استقبال

چنانکه چشم من ازدیدن توشد روشن
همیشه روی توباشد شکفته‌و خوشحال

بگوش نو گل‌خود بلبلی‌چه خوش‌میگفت
که بی‌جفای خزان کس نگشت فارغبال

همیشه دیدهٔ مجنون بماه مینگرد
بیاد عارض لیلی چرا نگیرد فال

سرت زعشق چوخواهی باوج ماه رسد
تو هم بشوق دلارای خود بکاه و ببال

مکن ملامت ما ناصح از گرفتاری
ندیده مرغ دلت دام زلف و دانهٔ خال

بزور حیله و دستان وفا ز دهر مجوی
که کشته‌برسرهم صد هزاررستم وزال

همیشه فال نکوزن برای خود مجذوب
زفال نیك کس البته میشود خوشحال

ساقی بده آن ساغر خورشید شمایل
تـا ظلمت عقلم بتمامی رود از دل
دستی که تواند دوسه جام ازپی هم داد
در گردن مطلوب کند دست حمایل
سر رشتهٔ دولت بکف عقل ندادند
یعنی که بنادانی خود باش تو قایل
اقرار بنادانی خود کن که همین است
سررشتهٔ فهمیدن مجموع رسایل
اندیشهٔ کج را بدم آتش می ده
تاعقل نسوزد نشود وسوسه زایل
بامعجزه اندیشهٔ کج محض عناد است
این نکته ترا بس بود از کل دلایل
خون خور که کند درسفر عشق دلیرت
گر شیر نه ای مگذر از بیشهٔ هایل
تامی نکشی عقل تو دیوانه نگردد
تا مست نگردی نشود حل مسائل
گفتند بآواز بلند آدم و خاتم
کز روز ازل عفو تو مارا شده شامل
مجذوب طلب کن همه گر خاتم شاهیست
چون دوست کریمست همین باش تو سائل

عشق ساقی شد می بیغش زدیم خویش را مستانه بر آتش زدیم

بوی عشقی با تنك ظرفان نبود ‌ باده بارندان دریا کش زدیم
عشق تا دریای آتش می‌نمود ‌ دل بدریا کرده بر آتش زدیم
بارها از جام ماه و آفتاب ‌ باده ها بریاد آن مهوش زدیم
تارمیدیم از مکدر طینتان ‌ بانکویان بادهٔ بیغش زدیم
سینهٔ ناصاف پر بیدرد بود ‌ باده بارندان دردی کش زدیم
نقش پهلوتر کش پر تیر ماست ‌ صید ها با تیر این تر کش زدیم
طعنهٔ بیجای دشمن شد بجا ‌ بر دلش باناوك پر کش زدیم
تا بماند فکر دشمن شبهه‌ناك ‌ خویشتن را بر محك بیغش زدیم
بد نشان بود آتش دنیای دون ‌ پشت پا بر پشت این ابرش زدیم
عمرها خون شد دل ما همچو لعل ‌ بوسه تا بر لعل آن مهوش زدیم

باهمین مجذوب در روز الست
یاعلی گفتیم و بر آتش زدیم

روزگاری شد که من دردی کش میخانه‌ام
مست درویشیست کار همت شاهانه ام
قطره ام دریادلست و ذره‌ام خورشید رنگ
عقل حیرانست هرجا بگذرد افسانه ام
پیش از آن کین بحر اخضر پر شد از درخوشاب
شور دریا داشت درسر گوهر یکدانه‌ام
خویش را چون شعله بر آتش زدم روز الست
در دو عالم روسفید از همت مردانه ام
سالها بر گرد دل گردیده ام در بزم قدس
دل همان شمع فروزان من همان پروانه‌ام

با جنون دریا کشیها کرده‌ام روز ازل
عاقلان فکری که درانداز آن سرخانه‌ام

سینهٔ سوزان دلم را زندهٔ جاوید ساخت
آب حیوان سمندر دارد آتشخانه ام

بردلم تاعشق طرح کعبه و بتخانه ریخت
پر ز تسبیح ملایك شد برهمن خانه ام

شمع رخساری اگرآتش‌پرستم کرده‌است
باز عشقی هم سمندر کرده هم پروانه ام

گفتگوی واعظان بر گوش من باداست‌باد
نیستم کودك که بفریبند با افسانه ام

تابود در خلوتی یکشیشه می با مهوشی
آرزوی سیر صحرا گر کنم دیوانه ام

من که باشم عاشق و دیوانه‌ومجذوب ومست
از که جویم عذرخود کزخویش‌هم بیگانه‌ام

یار از ما جان و ما ازیار ساغر خواستیم
جان‌بجان‌دادیم وجان‌بردیم ودیگرخواستیم

ساغر بسیار با یکجان نمیشد خواستن
جان گرفتیم ازلبش هر بارو بهترخواستیم

نامناسب را در این در آبرو دیدیم نیست
آبرو از در گهش با دیدهٔ تر خواستیم

هردوعالم را بیکجا خواستن ممکن‌نبود
پادشاهی درلباس فقر از این در خواستیم

خاکساری در طریقت کیمیای عزتست
در رهش هرچند افتادیم بهتر خاستیم
عشق دام امتحان گسترد، زاهد سبحه خواست
برهمن زنار و ما زلف معنبر خواستیم
در جهاد آرزو مردانه تا بستیم صف
ازتوکل جوشن و از همت افسر خواستیم
در فلك نقارهٔ فتح و بشارت کوفتند
ازدعای اهل دل هرجا که لشکر خواستیم
ازجهان سرخ‌وزردش کس وفاهر گز ندید
از سراین رنگها چون بوی گل برخاستیم
دولت دیدار اومجذوب آسان رونداد
ازسرجان بارها ازجان و دل برخاستیم

بیادت صبح بر گلشن گذشتم
ز سرو و لاله و سوسن گذشتم
نه سرو باغ را دیدم قباپوش
نه بر آن چاك پیراهن گذشتم
نه خط عنبرین بر لاله دیدم
نه بریك سبزهٔ روشن گذشتم
نه‌بانرگس نگاه صف‌شکن بود
نه برآهوی صید افکن گذشتم
نه لعل غنچه را دیدم می‌آلود
نه بر آن نرگس پرفن گذشتم
نه رنگ‌مشك‌وعنبرداشت‌سنبل
نه برزلف کمند افکن گذشتم
نه بردوش صنوبر ماه دیدم
نه بریك سروسیمین تن گذشتم
نه‌یك گلرا سخندان‌چون‌تودیدم
نه بریك بلبل چون من گذشتم
سروجان هرچه دارم ازتوباشد
توازمن‌شوکه من ازمن گذشتم
سراپا آتشم چون گلبن طور
مگر بر وادی ایمن گذشتم
تمنا را نگاهم آنزمان سوخت
که‌چون‌برق‌ازسرخرمن گذشتم

مده با زینت دنیا فریبم که من از گرد این‌دامن گذشتم
نیاید عاشقی با کجروی‌راست مکرر بر دل دشمن گذشتم
بگو دشمن کند فکر سر خویش که من از سر بیکدیدن گذشتم
بهشتم کرده کر خیر مجذوب
بهر جا با دل روشن گذشتم

سروی بقامت تو در اشرف ندیده ام
ماهی چو عارض تو بمصحف ندیده ام
صف دربرت کشیده هزار آفتاب وماه
در مجمع ملائکه این صف ندیده ام
این جاه و سلطنت بسلیمان نداده اند
این عز و شان ز شوکت آصف ندیده‌ام
یاری گزیده ام که بدوران حسن او
یکزاهد نداده دل از کف ندیده‌ام
رسواست و جد ساختهٔ صوفیان شهر
یکبار رقص بی‌نی و بیدف ندیده ام
محبوس دام انجمن وعظ چون شوم
فیضی که از کلام مزخرف ندیده ام
تنها همین نه پیشنماز است بیسواد
یك اعتقاد صاف در آن صف ندیده ام
دادم بمیفروش برات وظیفه را
چون بهترش زمیکده مصرف ندیده‌ام
پنهان‌شراب خوردن مجذوب‌هم‌ریاست
دیوانهٔ مطیع مکلف ندیده ام

قدح زمردو می لعل ودست ساقی سیم
خزینه ای بکف آورده ام بیك تسلیم
نهان بسینه درخشنده گوهری دارم
که نام آن نه دراست ونه زرنه لعل ونه سیم
هزار شکر که کارم بمدعای دل است
شراب بیغش و من مست و میفروش کریم
بجای خون دل وآب چشم وناله زار
نشسته روی برویم شراب ویار و ندیم
بهردو زلف تو دانسته میکنم بازی
که تا زغصهٔ دل مدعی شود بدو نیم
زدام زلف دلم را دگر رهائی نیست
بحیرتم که خلاصی چگونه یافت نسیم
خمی که داشت فلاطون بجز خیال چه داشت
کسی که پی بخم وباده برد اوست حکیم
نظر بسوی کرم به که دل بفکر عتاب
امید وار خورد غصه باده صاحب بیم
خزینه های دگر دارم و نمیگویم
که پیر میکده ام داده این چنین تعلیم
رضای دوست اگر جان طلب کند مجذوب
بگو بچشم وبکن سجده ای وشو تسلیم

بهار آمد چرا بی باده باشیم | بکنج غم چرا افتاده باشیم
چرا با مهلت ششروزه چون گل | سر مستانه ای نگشاده باشیم
بیادروی خوبان روی خود را | چرا بر روی گل ننهاده باشیم

بشوق گلرخان چون بلبل مست بپای گل چرا نفتاده باشیم
سر آسوده را مستان و بی‌باك بپای خم چرا ننهاده باشیم
غم ایام ساقی در کمین است بیا تا چنگ را آماده باشیم
بیار آن آتشین آب ریا سوز اگر هم در سر سجاده باشیم
در این بازار ایمان میفروشند چه‌باشد مادل‌از کف‌داده باشیم
نفسها را حساب آسان توان‌داد جواب‌نفس خود گرداده باشیم
چوعاشق‌سایهٔ‌معشوق‌خویش‌است همان بهتر که ما افتاده باشیم
بهشت نقد آن باشد که مستان رفیق دلبران ساده باشیم
در این‌غمخانه چون مجذوب‌آن‌به
که بامعشوق وجام و باده باشیم

دارم بسر که خدمت پیر مغان کنم
تا عیشها ز دولت بخت جوان کنم
هرگز کسی بدولت دورم نمیزند
تا سر بجاست خدمت این آستان کنم
مشقیست ناله‌ام که بشب میرود زپیش
درسیست گریه ام که بمستی روان کنم
لعل لبت مگر دهدم صد هزار جان
تا من بکام دل نفسی جان فشان کنم
ساقی بیار آنقدح سبز یکمنی
تا خون زرشك دردل هفت‌آسمان کنم
عشقم بگوش دل بهزارآب و تاب گفت
یاقوت را چه باك اگر امتحان کنم

بانیش خار خندهٔ گل دلگشا تر است
دیوانگی است شکوه گر از باغبان کنم
بی‌غور حرف لب مگشا در جواب من
تامن بیك اشاره ترا نکته دان کنم
در روزگار پیری اگر با منست دل
بازش بعشق تازه جوانی جوان کنم
مجذوب سرمکش زپی شهسوار عشق
تا آگهت ز جرأت صاحبقران کنم

کار خود را ما بلطف کار ساز انداختیم
تا نظر برچهرهٔ آن دلنواز انداختیم
سینهٔ ما سالها آماجگاه غمزه شد
تا زروزنهای دل گوشی براز انداختیم
دولت محمود از باد فنا ایمن نبود
خویش را بر حلقهٔ زلف ایاز انداختیم
مصلحت را کیمیا ساز غمت تدبیر دید
خویش را در بوتهٔ صبرو گداز انداختیم
ریزهٔ دنیا شکار همت مردانه نیست
بار ها دانسته ام گنجشگ باز انداختیم
می بکش زاهد که باهم مدتی در خانقاه
دام تزویری بجای جانماز انداختیم
خرقهٔ آلودهٔ دنیا نمازی نیست نیست
کی زدوش این خرقه‌را مادرنمازانداختیم

مدعی را صیت عالمگیر ما از پا فکند
صید را ما باصدای طبل باز انداختیم
مشکل‌مجذوب‌رامشکل گشاازهم گشود
کار خود را ما بلطف کار ساز انداختیم

صبحست و نمودهٔ جمالم　می ده که مبارکست فالم
بر گرد تو گشته‌ام زنزدیك　ز آن برد فلك بآن جلالم
از روی توأم عیان نمودند　آئینهٔ حسن بی مثالم
فکر همگی خیال آنروست　زآنروی همیشه خوش‌خیالم
اقرار بنقص خود کمال است　از هرهنری بس این کمالم
گفتی که مگر بکوه پیچید　در گوش صدای بد سگالم
این ره چو قلم بسر کنم‌طی　هرچند ضعیف همچو نالم
برحلقهٔ طوطیان گذشتم　کردند دلیر در سؤالم
خیر است سؤال از کریمان　هرچند که آگهی ز حالم
مجذوب‌نه‌مستم ونه‌هشیار
از مهر علیست رنگ‌آلم

چون جام باده کوی مغانست مسکنم
پاکست طینتم چه شد آلوده دامنم
میخانه را بجای بهشتم نموده اند
تا از خیـال محو نگردد نشیمنم
آب وهوای میکده ام گشته ساز گار
زآنرو که سایه پرور طوبیست گلشنم
ساقی بیار ساغر آئینه فـام را
باشد نظر بچهرهٔ مقصود افکنم

باکم بیمن عشق زشمشیر خصم نیست
از آتشم بترس و مترسان ز آهنم
اندیشه نیست بیژن دل را ز چاه تن
پروردهٔ تهمتن عقباست بیژنم
عیبم مکن بفقر که چون شمع و آفتاب
با نور دل لباس گرانست برتنم
خدمت نکرده کس بمقامی نمیرسد
این نکته بس بود ز مقامات پرفنم
مجذوب میکشم سرشوریده را بدوش
تا روی دوست بینم و درپایش افکنم
منکه دردی کش و بی ساخته و بیباکم
طاعت ساخته هرگز نکند غمناکم
می چرا در گرو عمر بساغر نکنم
پیش ازآنروز که‌پیمانه کنند ازخاکم
پیش من شیشهٔ پربه بود از خم تهی
باج برعقل فلاطون ندهد ادراکم
آتش دوزخم از عهده نیاید بیرون
آب میخانه نسازد ز ریاگر پاکم
نتوان شد خجل مغبچهٔ باده فروش
ورنه جزغصه چه حاصل بود ازاملاکم
از همانروز دلم شمع هدایت افروخت
کاتش عشق تو آمیخته شد باخاکم

طایر قدسم و باغ وطنم رفته ز یاد
تا کجا باز کنند از کرهٔ افلاکم
گره رشتهٔ جانم که سر عاریتست
نگشاید مگر از حلقهٔ آن فتراکم
رند و دردی کش و مجذوب و نظر بازم و مست
فکر بیفایده هرگز نکند غمناکم

زهر شأن و شوکت بس این عزتم | که از خاکساران آن حضرتم
جبین به از آفتابم بس است | نشان نمایان این دولتم
ازین در چو خورشید زربفت پوش | همان نور دل بس بود خلعتم
ز اخلاص پوشیده ام خلعتی | که تا حشر بالد بخود شوکتم
نباشم چرا خاك آن آستان | که در خاکساری بود عزتم
سرم چون کند سهو در سجده‌ای | که دل جمع سازد ز هر طاعتم
باین سجده خو کرده ام در ازل | نخواهد فراموش شد عادتم
درین در از آن گشته عقلم گدا | که ظاهر شود برجهان همتم
گناهم بامید لطف خداست | گواهی نباشد به از جرأتم
دگر وقت آنشد که از در گهش | گشادی دهد رو بهر ساعتم
کند بی نیازم ز هر آرزو | همین آرزو باشد از حضرتم
بمجذوب ایدل بگو مژده باد
که نزدیك شد وعدهٔ دولتم

ساغری گر زلب لعل تو در یوزه کنم
خاك در کاسهٔ این گنبد فیروزه کنم
نکند تشنه لبم جام جم و آب حیات
مگر آن آب که بایاد تو دریوزه کنم

یارب اندیشهٔ فردا نرود از یادم
تا قناعت بهمان قسمت هرروزه کنم
روز شنبه بکف آور میوتاجمعه بنوش
تا خبردارت ازین مهلت ششروزه کنم
بهر یکبوسهٔ آن مغبچهٔ ماه جبین
بردر دیر مغان خدمت سی روزه کنم
تابگنج گهرم شاه و گدا رشك برند
دیده را بر در دل کاسهٔ دریوزه کنم
تاج درویشیم از بلخ و بخارا ندهند
در ختن طاغیه را پی سپر موزه کنم
چون بتوفیق خداخون نکنم دردل خصم
منکه افطار بخون جگر از روزه کنم
اشك مجذوب اگرصبر کند من همه‌را
لعل و یاقوت وعقیق ودروفیروزه کنم

من باین درنه پی نعمت و نازآمده ام
طاق ابروی تو دیدم بنماز آمده ام
نکهت زلف تو پیچید بگلزار بهشت
بطلب کاری آن عمر دراز آمده ام
از پی مصلحتی در قفسم داشته اند
طایر قدسم و از گلشن راز آمده ام
عجزو افتادگی و مسکنتم درکار است
مشت خاکم که بدرگاه نیاز آمده ام

طاعت بنده عیان بود که نافرمانیست

بامید کرم بنده نواز آمده ام

باشد آبی بزنند برجگرم باده فروش

بردر میکده باسوز و گداز آمده ام

بردر خانقه و صومعه مستان بگـذر

تابدانی که چرا از همه باز آمده ام

از شبستان عدم تا بنظر گاه وجود

همه‌جا سیر کنان گوش بساز آمده ام

از پی صید غمت باز دلم بال گشود

کو بگو اینهمه راه از پی باز آمده ام

سر گذشت من و مجذوب شنیدن دارد

گوش کن کزسفر دورو دراز آمده‌ام

زاهد بگو که مست شراب دو ساله‌ام

چشمی گرفتـه است بیاد پیاله ام

واقف نه‌ای که چون بکمندم گرفته است

بازلف عنبرین بت مشکین کلاله ام

هر گز براه میکده خود سر نرفته ام

قسمت مدام کرده باین در حواله ام

چون دیده ام مدام نباشد بخط جام

این خط خلاص کرده ز قید رساله ام

یکدم خیال روی خوش و صنعت خدا

بهتر بود ز طاعت هفتاد سالـه ام

تا گوشه‌ای زملك غمت دل بجان خرید
در سینه داغهـا شده مهـر قباله ام
بالطف آن مزاج ندانم که از چه رو
هرگز بخاطر تو گران نیست ناله ام
شکر خدا که از لب او درنهان نبود
آن زهرها که ریخت غمت در پیاله ام
دوشم بیاد خط تو دیوانه کرده بود
دیدار ماه چارده و دور هاله ام
مجذوب از قرینه‌توان یافتن که‌دوست
آزرده نیست خاطرش از آه و ناله ام

مستیم و گنه کار و بجـز آه نداریم
باك از عسس و محتسب و شاه نداریم
بیباك و سراسر رو و رندیم ونظر باز
در دل هوسی جز رخ چون ماه نداریم
جاهی که زوالش نبود دولت فقر است
آن نیست که ما دوستی جاه نداریم
شهری که در او دولت و اقبال فروشند
نزدیکتر از ملك سحرگاه نـداریم
داریم بتوفیق خدا سلطنت فقر
ما رشك بدرویش و شهنشاه نداریم
کین در دل ما نیست مگر بادل پر کین
در سینه بغیر از دل آگاه نداریم

احوال ره‌از عقل وجنون هردو گرفتیم
نزدیک‌تر از راه جنون راه نداریم
تنهااست‌جنون گر همه کوهست‌وبیابان
ناامن تر از راه خرد راه نداریم
بر دامن تشریف بلندش نرسد دست
تا دست امید از همه کوتاه نداریم
مجذوب در شاه کرم خاك مراد است
امید بغیر از کرم شاه نداریم

مابااین در نه‌پی بر گ و نوا آمده‌ایم
درد مندیم و بامید دوا آمده‌ایم
چون‌توان آمدن‌ازعهدهٔ این‌شکر برون
که بامید بدرگاه شما آمده‌ایم
باوفا مهر تو از روز ازل پیمان بست
بر سر وعدهٔ آن مهر و وفا آمده‌ایم
بهوای سر کوی تو ز گلزار بهشت
همره قافلهٔ باد صبا آمده‌ایم
از سر شام عدم تا بسحرگاه وجود
بهواداری آن زلف دوتا آمده‌ایم
طاق ابروی کجت دررهٔدل قبله‌نماست
ما بااین دیر پی قبله نما آمده‌ایم
یکجهان آتش‌دل شعله‌ور از کوی توشد
از پی آتش این طور لقا آمده‌ایم

خاك میخانه‌شو وجام جهانبین بکف آر
تا بدانی ز کجا تا بکجا آمده‌ایم
دوجهانرا بسرخوان کرم خوانده کریم
از عدم جمله بآواز صلا آمده‌ایم
از بیابان حرم تا بدر دیر مغان
همه جا بـر اثر راهنما آمده‌ایم
خاطرم جمع ودلم شاد و لبم خندانست
بامیدی بـدر لطف خدا آمده‌ایم
بهوائی من ومجذوب ز گلزار بهشت
بهر تسلیم بدر گاه رضا آمده‌ایم

دارد بسر هوای رخت آفتاب هـم
خون کرده خنده‌ات بدل لعل ناب هم
در پرده زد جمال تو آتش بکاینات
یعنی نداشت تاب جمالت نقاب هم
پیچید سنبل از غم زلفت بخویشتن
در برگ غنچه پرده‌نشین شد گلاب‌هم
ازتاب باده بر گل رویت عرق نشست
یاآتش ازرخ توخجل گشت وآب هم
خورشید را نهان نکند پرده‌های روز
محوت کدام ذره نشد در نقاب هم
خورسند شوچولعل بدخشان بخون‌دل
تا از جگر شراب دهندت کباب‌هم

جامی دراین جهان بجگر تشنه‌ای بده
تا آن جهان نجات دهندت ثواب هم
خودرا بشوق گریهٔ مستانه مست کن
تا ناله‌ات دعا شود و مستجاب هم
سنجیده گوی آنچه نپرسند هم‌مگوی
این نکته را زمن بشنو از کتاب هم
دیدیم ما ملازم درویش بوده است
آسایشی که شاه نبیند بخواب هم
آهم خجالت از دل مجذوب می کشد
شکر خدا که رفت غم و اضطراب هم

ما تن بعیش مفت مسلم نمی‌دهیم
یعنی غم ترا بدو عالم نمیدهیم
تشریف غم ز روز ازل سرنوشت ماست
او هم نمی‌ستاند و ما هم نمیدهیم
ما دل بجام و گوشهٔ میخانه بسته‌ایم
این گوشه را بسلطنت جم نمیدهیم
لذت ز غم نیافته حیرت مکن طبیب
گر دل بمهربانی مرهم نمیدهیم
آشفتگی ز خاطر ما کم نمیشود
تا دل بدست طرهٔ پر خم نمیدهیم
ویران سرای حادثه راآن ثبات نیست
رخصت بسیل اشك دمادم نمیدهیم

نگذشته بود از سر آوازهٔ سخا
انصاف بر سخاوت حاتم نمیدهیم
ایدل شکفته باش که غم نیست در بهشت
این مژده را بمردم بیغم نمیدهیم
یاد تو و رفاقت مجذوب و کنج غم
این گوشه را بعیش دوعالم نمیدهیم
تا پای همت میرود از آرزو رم میکنم
دست از تمنا می کشم تسخیر عالم میکنم
کی رودهد باسیم وزر یا گنج یاقوت و گهر
آن عیشها کز دولت اشك دمادم میکنم
بر زلف آن ماه چگل دلبسته‌ام ازجان ودل
خود را مسلم متصل از شق اسلم میکنم
در گلشن صبر و وفا کاری ندارم جز دعا
گاهی شکایت باصبا اززلف پرخم میکنم
گفتم شدم دیوانه‌ات عمریست در میخانه‌ات
گفتا بیك پیمانه‌ات من نیز آدم میکنم
زاهد ندانی کیستم کی چون تو بی می زیستم
بی فکر هر گز نیستم طاعت مگو کم میکنم
هرچند بیهوش ازمیم از مرگ آفل درنیم
جامی که برسر میکشم یادی هم از جم میکنم
افیون ومی با یکدگر کیفیت دیگر دهد
زآن غصه راباخون دل پیوسته درهم میکنم

خوش میگشاید دم‌بدم در بررخ مجذوب‌هم
صبری که من‌در کنج غم‌باچشم‌پرنم میکنم

از دامن خود دست کشیدیم و گذشتیم
از غیر تو مردانه بریدیم و گذشتیم
دیدیم گرانی همه از خاك پرستی است
چون شعله سراز خاك کشیدیم و گذشتیم
راهی که دراو ریگ روان شیشهٔ دلهاست
هر گام بصد کعبه رسیدیم و گذشتیم
از باغ تمنا که دو رنگی ثمر اوست
چون بوی گل آهسته پریدیم و گذشتیم
هر بوالهوسی دامنی از غنچهٔ گل چید
ما دامن از این طایفه چیدیم و گذشتیم
با دامن هر غنچه در آویخته صد خار
بر طبع هزاران نخلیدیم و گذشتیم
در پردهٔ آن نور که پیدا و نهان است
پیدا و نهان همه دیدیم و گذشتیم
در باغ هوس میوهٔ صفرا شکنی نیست
از شاخ طمع دست کشیدیم و گذشتیم
در بادیه گاهی که رسیدیم بمجذوب
هوئی بهم از دور کشیدیم و گذشتیم

من‌از آن کلاه همت که بطرف سرشکستم
چه‌طلسم آرزوها که بیکدگر شکستم

نه بدرد سر اسیرم نه بچین چهره مایل
که خمار شام غم را ز می سحر شکستم
بشکست شیشهٔ ما دل خصم گو ننازد
که من این شکستنی را زتو پیشتر شکستم
چه بقوت ضعیفی چه بزور ناتوانی
دل دشمنان خون رانه بزور وزر شکستم
گل لاله‌زار چشمم زهوا نگشته رنگین
سر خارهای غم را همه در جگر شکستم
دل خویش را ندانم دل تست یا که آهن
ز غم تو بسکه در دل سر نیشتر شکستم
بشکستگی دلم را همه جا شکست زلفت
چه عجب اگر گشادی بدهد بهر شکستم
بپناه آستانی شده‌ام چو نوح و آدم
که در آن سفینه هر گز ندهد خطر شکستم
همه جا گشاده درها برخم دعای مجذوب
بشمارهٔ طلسمی که در این سفر شکستم

بصد آشفتگی چون موج هرسو بیقرار افتم
کزین دریای طوفان خیز شاید بر کنار افتم
غزالفیض پر وحشی است کو آنجام کثرت سوز
که بیخود گردم و تنها بدنبال شکار افتم
چرا پوشم درین میخانه چشم از روی آنساقی
که چشم مست او هر گز نخواهد در خمار افتم

هوای عشرت افزا جوش گل مپسند ای‌ساقی
که گل گل بشکفد، گلزار و من‌درخار خار افتم

در آن میخانه شوقم را تمنا در کنار افتد
که مست ازپای خم برخیزم ودرپای یار افتم

شعور عقل راچون نیست عار ازننگ نادانی
روم در عالم مستی بفکر ننگ و عار افتم

شدم در باغ و از آشفتگی بی او ندانستم
به‌نی چون ناله پیچم یاچو آتش درچنار افتم

جنون از داغهای سینه‌ام آن لحظه گل چیند
که با یاد رخت مستان بطرف لاله‌زار افتم

دلم آن لحظه خاطر جمع گردد از پریشانی
که درپای تو چون زلف دوتا بی‌اختیار افتم

بهشت نقد این ویران سرا مجذوب آن‌باشد
که دایم در دیاد دل بفکر درد یار افتم

هرزمان از خون دل جام شرابی میزنم
در غم شکر لبی بر آتش آبی میزنم

نیستم پروانه تا خود را بهر آتش‌زنم
ذره‌ام لاف وفای آفتابی میزنم

غنچه را میبوسم و یادی زلعلت میکنم
ساغری می‌نوشم و فال صوابی میزنم

گوشه‌ای میخواهم‌ویك‌شیشه‌می بامهوشی
بر صف هم صحبتان باز انتخابی میزنم

ازصبوحی مطلبم جز گریهٔ مستانه‌نیست
بخت خواب‌آلود رابررخ گلابی میزنم

میکنم آوازه یکتر کش خدنگ ناله را
تا شکاری با دعای مستجابی میزنم

ازتماشای کواکب حیرتم‌را مطلبی است
باخیال شوخ چشمان راه خوابی میزنم

میدهم دل را تسلی با خیال عارضت
آتش پروانه‌ای بر اضطرابی میزنم

این کمالم بس که چون‌مجذوب دردیرمغان
دم ز خدمتکاری عالیجنابی میزنم

چشم تر آخر برویش بی نقاب انداختیم
دامن آلوده‌ای بر آفتاب انداختیم

اشك مارا باغبار دل نشاط دیگر است
ایخوش آنصندل که باهم‌در گلاب‌انداختیم

عقل‌دور اندیش رادیدیم‌جزمی چاره‌نیست
این کتاب پرغلط راما به‌آب انداختیم

همچوخواب‌آهوی‌فیض ازچشم‌مارم کرده‌بود
در کمینش‌خویشتن راتابخواب انداختیم

باز با صد بیقراری بهر آن یکدانه خال
مرغ دلرا خوش بدام اضطرات انداختیم

بی‌شکار از حلقهٔ خود دست نگشاید کمند
ماسر زلف تورا درپیچ وتاب انداختیم

غصه را باخون دل پیوسته بر سر میکشم
ایخوش آن افیون که ماهم در شراب انداختیم
تیر عاشق در کمین گاه ظفر جز آه نیست
صید را ما با دعای مستجاب انداختیم
تاهوای سلطنت مجذوب را برسر فتاد
خویش را بر آستان بوتراب انداختیم
از ریا طرفی نبستم ترك عادت می کنم
میروم در حلقهٔ مستان عبادت میکنم
بهتر از اشك ندامت هیچ استغفار نیست
بعد ازین با گریهٔ مستانه طاعت میکنم
کار وبار می فروشان دل بدست آوردنست
میروم تفتیش ارباب مروت میکنم
آمدم بر آستانت تا کنم جانرا نثار
جان چه باشد آنچه مقدوراست خدمت میکنم
بی‌رخت با ناله آتش در گلستان میزنم
بیقدت سروی که می‌بینم قیامت میکنم
در خیال لعل میگونت دلم خون میشود
تا نمکدانی بکار این جراحت میکنم
گر کنم گاهی رقیبان را نوازش دور نیست
همچو مجنون باسگ لیلی محبت میکنم
چون ملایك تاشوم درمحفل جان شمع بزم
خویش را پروانهٔ خدام حضرت میکنم

دولت بیدار دل جـز دیدهٔ بیدار نیست
چشم باز خویشتن را باز دولت میکنم

از گناه‌خویشتن مجذوب خاطرجمع‌دار
التماس از پادشاه دین و دولت میکنم

ای دل بیا که مژدهٔ وصلت شنیده‌ام
روز خوشی بطالع خود باز دیده‌ام

دربزم وصل ناله یقین دلگشاتر است
منعم مکن که بلبل هجران کشیده‌ام

پروانه‌وار روز وشبم در نظر یکیست
بی دوست روشنی ندهد نور دیده‌ام

یکعمر خون گره شده‌چون‌لعل دردلم
تا مژده‌ای ز لعل لبت واشنیده‌ام

درسینه داغ نیست که درهم شکفته‌است
از لاله‌زار عشق تو گلهاست چیده‌ام

بایاد زلف وروی‌تو واللیل والضحی است
حرزی که در فراق تو برخوددمیده‌ام

دردت عزیزتر بود از جان و غافلم
حق‌بامنست ازآنکه پرارزان‌خریده‌ام

دست دهنده آب بآتش زنـد مدام
ساقی شنیده‌ای تو ولی بنده دیده‌ام

در عشق سیل حادثه پستم نمیکند
چون کوه در حصار فلك آرمیده‌ام

مجذوب مژده باد که آمد بهار وصل
بالیدنی بطالع خود باز دیده‌ام

بخون دیده مکتوبی نگارم یکایك عرضه دارم آنچه دارم
هوالمطلوب درعنوان کنم نقش باین عنوان ز عاشق یادش آرم
حکایت های ایام جفا را بتقریب وفا یك یك شمارم
کشم طغرا بمضمونهای دلسوز کنم ختمش بامیدی که دارم
بهم پیچیده چون طومار آهش ببال طایری قدسی سپارم
بیمن آن همایون بال شاید بفارغبالی از غم سر برآرم
الهی مهربان گردان دلش را ز لطفت مهربانتر کس ندارم
بزودی باز گردان آن هما را که دیگر نیست تاب انتظارم
بده ساقی شراب ارغوان رنگ بآن نیت که بینی روی یارم
بامید وفا دل از کفم برد جفا جوئی که کرد امیدوارم
باین شرط از کفم دل برد دلدار که دست از دامن او برندارم
اگر عشقم نبخشد عمرجاوید چه حاصل از حیات مستعارم

تعجب نیست از اقبال مجذوب
که همت بسته یارش رابیارم

کو همت مردانه‌ای تا از تمنا رم کنم
چون کار این عالم شود تسخیر آنعالم کنم
کوعشق مهرخساره‌ای کو شوق آتشپاره‌ای
تاباسرشك لاله گون خون در دل عالم کنم
کوزلف آنماه چگل کو آن بلای دین‌ودل
تا خاطر مجموع را آشفته و درهم کنم

کودولتی تایارومن مستان شویم‌اندر چمن
او رونهد بر روی گل من ناز برشبنم کنم
کو طوق سیمین غبغبی کو خاتم لعل‌لبی
تااسم اعظم را روان از نقش آن خاتم کنم
گاه از گناهم تنگدل گاه ازعبادت منفعل
کو گریهٔ مستانه ای تا هردو را باهم کنم
از داغ لذت میبرم ورنه توانم بانفس
چون موم سازم سنگ راآن مورا مرهم کنم
گرخصم کج سر کش شودیاشعلهٔ آتش‌شود
من باخدنگ‌راستی همچون کمانش‌خم کنم
هرگزنمیرم گرشبی شیرین کنم کام ازلبی
دل آب حیوان سر کشد من‌سیرجام جم کنم
تخت کیان برباد شد دوران جم از یاد شد
جامی بده تا آگهت از جرأت رستم کنم
شاها نوازش کن مرا تامجمع خصم ترا
سازم پریشان و فنا یا حلقهٔ ماتم کنم
تاگشته‌ام پیشش گدا کی همتم دارد کسی
تا ناز برنوشیروان تا خنده برحاتم کنم
گرچندروزی برجفاصبری‌شودمجذوب‌را
از دولت غم عیشها باخاطر خرم کنم
هرجا ز سر گذشت خود افسانه بسته‌ایم
بندی بپای عاقل و دیوانه بسته ایم

مشتاق یك نظـارهٔ دیـدار آشناست
چشمی که از عنایت بیگانه بسته ایم

خون خورده‌ایم درعوض باده همچو شیر
تا ره بخصم خویش دلیرانه بسته ایم

در ملك فقر باغم یأجوج حـرص نیست
سدیست ما بهمت شاهانه بسته ایم

در جستجوی دل که همان خانهٔ خداست
احرام کعبه در ره میخانه بسته‌ایم

سیمای شمع دردل شب خوشنما تر است
ما دل بزلف یار حکیمانه بسته ایم

خواهش کجا بجذبهٔ معشوق میرسد
تهمت بعشقبازی پروانه بسته ایم

با التفات ساقی و احسان میفـروش
پیمـان بدستیاری پیمانه بسته ایم

مجذوب باده‌نوش که مائیم‌ویك‌امید
آنهم بالتفات کریمانه بسته ایم

گردیده ام غبار و پناهی گرفته ام
برطرف دامنش سر راهی گرفته ام

از خاطرم شکست طلسمات آرزو
پیمانه ای هم از کف شاهی گرفته ام

کنج قناعتم ز عنایات لطف اوست
این ملك را بتحفهٔ آهی گرفته‌ام

منعم مکن ز حلقهٔ مستان سینه صاف
منهم در این حصار پناهی گرفته ام
پای طلب ز کوی خرابات چون کشم
آنجا نشان خانهٔ ماهی گرفته ام
چون شمع دل گداخته صدبار جرأتم
تا رخصت نهفته نگاهی گرفته ام
تا خانقاه دین نشود از ریا خراب
برهرثواب خویش گناهی گرفته ام
تاخجلت از کرم نبرم روزباز خواست
بر هر گنه ز توبه گواهی گرفته ام
مجذوب‌خاکسارم‌ودرانتظاردوست
در کوچهٔ وفا سر راهی گرفته ام

خیز تا از در میخانه گذاری بکنیم
بالب مغبچه ای دفع خماری بکنیم
راه ظلمات ولب چشمهٔ حیوان دوراست
التماسی زلب لعل نگاری بکنیم
ما همان به که در این دایرهٔ حیرانی
خویش را محو رخ لاله عذاری بکنم
نیست در انجمن وعظ بجز غصه و آه
عیش آنست که با مهر نگاری بکنم
در مقامی که بیاد لب او می نکشند
زآن میان مصلحت آن به که کناری بکنیم

ما ندانیم پریشانی ما تا کی و چند
با سر زلف تو خوبست قراری بکنیم
عمر نقدی است که البته ز کف خواهدشد
خوشتر آنست که صرف غم یاری بکنم
خواب را سرده وبرخیز که بادیدهٔباز
شاهبازی برسانیم و شکاری بکنیم
عمرمجذوب نه این روزوشب وسال ومه است
عمر آنست که صرف غم یاری بکنیم

میروم تا گریه ای در دامن هامون کنم
تحفه ای منهم نثار تربت مجنون کنم
نیست رخصت ورنه بتوانم بزور اشك وآه
بحر را بی‌آب سازم دشت را جیحون کنم
کوغم عشقی که درخاطر نشیند کوه کوه
تا زرشك بیغمی خون در دل گردون کنم
دولت بیدار آن باشد که در بزم وصال
دیده را آئینه دار حسن روز افزون کنم
هیچ گفتم آن دهانرا لب بدشنامم گشود
خاطرش ازهیچ میرنجد ندانم چون کنم
بی‌لبش جزخون دل خواهم نباشد درنظر
ساغرم خالی‌چو گردد دیده‌راپرخون کنم
دلبرم طفلست وازحال رقیب آگاه نیست
دوست از دشمن نمیداند ندانم چون کنم

جوهر دل را نشاید بیگداز آئینه ساخت
این خیال خام را باید ز سر بیرون کنم
خواجه را گفتم فروترشو بفکر مال خویش
تا خبردارت ز احوال زر و قارون کنم
غم مخور مجذوب تمهید جنونی کرده‌ام
باز میخواهم بیك ساغر ترا ممنون کنم

آنشب که باخیال تو چون غنچه خفته‌ام
صبح ازنسیم زلف تو گل گل شکفته ام
بیدار کرده صبح سعادت مرا ز خواب
آنشب که درخیال تو بیدار خفته ام
دایم لبت بخندهٔ رویت شکفته باد
چون گل بیك پیاله کنی گرشکفته ام
صدره میان خوف ورجا فکرتم گداخت
با آنکه مژده ها ز کلامت شنفته ام
باید ز آستان تو جویم دوای خویش
آگاه جز تو کیست ز راز نهفته ام
از خار پای همتم اندیشه کی کند
در راه دل که بامژه یکعمر رفته‌ام
حیرت مکن زهمت مجذوب و زور عشق
گر شش هزار بیت بیکماه گفته ام
نیکونگر که نسخهٔ دیوان محشر است
این ششهزار در که بیکماه سفته ام

مجذوب لاف عشق زدن عاشقانه نیست
این نکته را بگوش تو صدبار گفته ام

مجنون ترا تا کی روی دگری دیدن
باماه سخن گفتن در خواب پری دیدن
عمریست که سر گردان در کوی تو میگردد
خورشید که نتوانش بیش از نظری دیدن
در چشم شهیدانت کمتر ز قیامت نیست
آن قامت رعنا را در جلوه گری دیدن
هان ای دل ناپیدا آنگه ز که خوش باشی
بعد از خبری ناخوش روی سفری دیدن
واعظ چو گریزی نیست از جنت وغلمانت
بیجا چه کنی منعم از حورو پری دیدن
ای منکر شب خیزان برخیز و تماشا کن
در تیرگی شبها فیض سحری دیدن
دانی که تصوف چیست آن باهمه جوشیدن
در دیو نظر کردن دیدار پری دیدن
ای مست مشو پنهان از شیخ گراو دور است
با آنهمه خود بینی عیب دگری دیدن
دانی که فراغت چیست آن بیسرو پا گشتن
از هر دو جهان خود را یکباره بری دیدن

مجذوب من و مجنون تعلیم ز هم داریم
رفتار جوانان را در کبک دری دیدن

میگفت لیلی روزی بمجنون از حسن من شد عشق توافزون
مجنون بزاری گفتا که یارب حسن تو باشد ز اندازه بیرون
در پرده نازد بر حسن لیلی برخویش بالد در دشت مجنون
نه حسن لیلی در پرده ماند نه‌عشق مجنون گنجد بهامون
تا عشق دل را در هم نیفشرد دریا نگردید این قطرهٔ خون
بر طاق دل چید آئینه حسنش از مرکز خاک تا اوج گردون
گردون‌هم‌اینجا طومار آهیست چون‌واشکافی عشق‌است‌مضمون
جز درد عشقش درمان نیابند دلهای بیمار جانهای محزون
هر گز نیامد روزی بدم پیش تازد خیالش بر دل شبیخون
مقصود هم را با ناله جویند در بزم مستان اینست قانون
از ننگ این غم مجذوب غم نیست
لا بأس فی العشق عما یقولون

پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن
در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن
با خلق جز بلطف و بنرمی مرو به پیش
از دل بدل چو رشتهٔ تسبیح راه کن
رد وقبول دیر و حرم بخت و طالعست
با دوست باش و میکده را خانقاه کن
باری اگر نیافته ای ذوق گریه را
در وقت خنده وضع جهان را نگاه کن
باشد بدامنی برسد دست کوتهت
خود را برو فتاده‌تر از خاک راه کن

دردهر چشم مردمی از خار وخس مدار
رو خندهٔ بر فسانهٔ مردم گیاه کن

آنرا که دلچو آینه یکرو وصاف نیست
رویش مبین تصور سنگ سیاه کن

همت جدا کند ز گدا پادشاه را
خود را بزور همت خود پادشاه کن

هرگز کسی نشسته بجائی نمیرسد
خواهی بمنزلی برسی عزم راه کن

مجذوب چون معاملهٔ حشر با علیست
من ضامن تو تا بتوانی گناه کن

حیدر بگوونامهٔ اعمال خویش‌را
ازهردورو چوکاغذ مشق‌سیاه کن

اینکه آید یار یا خورشید تابانست این
ماه خوش رفتار یا سرو خرامانست این

اینکه پیشاپیش آمد باهزاران دور باش
می‌شناسم غمزهٔ جلاد فتانست این

این نگاه شوخ کز دور آشنائی میدهد
خوب میدانم همان آشوب دورانست این

اینکه جان را از تبسم قوت دل میدهد
غنچهٔ گلزار خوبی لعل خندانست این

اینکه میآید بچشمم آشنا بیگانه هم
التفات آشکار و لطف پنهانست این

آنکه‌زود ازخاطرش رفت آشنا نازاست ناز
اینکه‌عاشق یادش آمد عهدوپیمانست این
شام‌هجران‌راسحر کردن‌مگوپرمشکل‌است
گروفا و صبر باشد سخت آسانست این
بوسه‌هابرلعل جانان کی زند هربی‌جگر
ازسرجان‌هم کسی‌چون بگذرد جانست‌این
دردوعالم ضامن مجذوب اگر شددور نیست
خسرو دنیا و دین شاه خراسانست این

آنشب کز آتش‌می گردد چراغ روشن
پروانه میکشانرا گوید چراغ روشن
پروانه‌ها چوبینند ساقی است شمع‌مجلس
ماشب بخیر گوئیم ایشان چراغ روشن
باشمع دل که دایم با باد عارضت سوخت
باشد همیشه ما را کنج فراغ روشن
مستان بسیر گلشن گل گل شکفته‌بخرام
تا گردد از جمالت اطراف باغ روشن
رخشان‌تر از کواکب آید بچشم افلاك
نرگس اگر زرویت سازد چراغ روشن
عمری‌دماغ بایددرجستجوی دلسوخت
این شمع را نسازد هر بیدماغ روشن
باکاسهای پرخون کی سرخ‌رو کنندت
چون لاله تا نسازی دلرا ز داغ روشن

این لطف تازه مجذوب الماس ریزه برداشت
هم مرهمت مبارك هم چشم داغ روشن

یار دلرا بی‌تکلف کرده جای خویشتن
صورت آئینه خودشد رونمای خویشتن

پرده‌بردار از گل رخسار تادرصحن باغ
گل‌شود بیهوش وبلبل بینوای خویشتن

گفتگوئی باتوأم چون‌رو برو خوش‌داده‌رو
کرد جانان بادلم لطفی بجای خویشتن

گر بر آری حاجتی‌رامطلب دل‌حاصل‌است
دل بدست آور که یابی مدعای خویشتن

ازهوای ابر مستان‌را نشاط دیگراست
هرسری‌را هست‌ذوقی باهوای خویشتن

وجد صوفی را ندارد ساغر ومینا وخم
بی‌ادب‌اینجا که می‌جنبدزجای خویشتن

سفرهٔ‌خشك‌عمل در گوشهٔ میخانه‌نیست
تا کشد هر کس بقدراشتهای خویشتن

مدعی گر اره‌برفرقش نهندآ گاه‌نیست
تیشه دایم میزند ظالم بپای خویشتن

دولت دیدار او مجذوب از قرآن طلب
تا توانی فال نیکو زن برای خویشتن

بی طمع باش و عافیتها کن ترك‌این‌خوی وخاصیتها کن
صبح‌تاچاشت درتو کل کوش چاشت تا شام عافیتها کن

بفشان خرقه را ز گرد ریا   خاك در چشم معصیتها کن
نفسی گر امان دهد اجلت   فخر آنگه بعاریتها کن
طفل بد خو شده زحرص دلت   قانعش ساز و تربیتها کن
مرض حرص چون بطول کشید   روی دل بین و تهنیتها کن
چون قناعت علاج حرص کند   فکر اسباب تعزیتها کن
از جهان خراب چون مجذوب
گوشه‌ای گیر و عافیتها کن

نیست مرا درنظر جز رخت ای ماه من
لطف تو هم کم مکن از دل آگاه من
لطف نمایان تو درد غم عشق تست
شکر که شد روزوشب لطف توهمراه من
شاه و گدا هریکی رو بدری کرده اند
نیست مرا قبله ای جز درت ای شاه من
خاطر خودرا برون از دل خود کرده ام
تا که نرنجد ز من خاطر دلخواه من
در طلبش روز و شب بردر دلها شدم
در دل درویش بود تخت شهنشاه من
ذوق شراب صبوح تا ز دلم جوش زد
گشت دعای قدح ورد سحرگاه من
واعظ افسانه خوان پوچ کند روز را
شمع هدایت بس است در دل شب آه من
سرمهٔ شب گر دهد چشم دلت را جلا
روز درخشان تر از مهر بود ماه من

رحم تو باید کنی بر دل مجذوب خویش
جز تو کس آگاه نیست از دل آگاه من

ای فلك بردی زشاهان گرچه تاج از حد برون
من بدرویشی گرفتم از تو باج از حد برون

دامن صبح وصال آسان نیاوردم بکف
ناله کردم در دل شبهای داج از حد برون

دیده گر بی‌نم شدی دل بی‌نراوش دور نیست
داده‌ام بر این سیه چشمان خراج از حد برون

زلف جانان در میان ما پریشانی فکند
ورنه بادل بود مارا امتزاج از حد برون

رو طبیب خویش را رسوا مکن کار تو نیست
کرده ام بیماری دل را علاج از حد برون

چند پرسی کوچهٔ راحت فروشان در کجاست
هر کجا دارد تهی‌دستی رواج از حد برون

خاکساری کن که طبع یارما پر ناز کست
عجز باید کردنت باآن مزاج از حد برون

هیچ دانی لطف بی‌پایان چه میخواهد زما
شرمساری بینهایت احتیاج از حد برون

من دماغ آشفته ومجذوب بی‌پروا ومست
هرزه‌تا کی میبری ناصح لجاج از حد برون

باصل ونسل مباهات ای پسر کم کن
تو خویش را خلف دودمان آدم کن

دلت چو تحفهٔ داغی بچنگ اندازد
مجو علاج ز مرهم علاج مرهم کن
گهی که ذوق تنعم ترا فریب دهد
بجای شیرو شکرخون‌و زهردرهم کن
سفینه ایست وفالنگرش بگویم‌چیست
بهر که دست دهی‌پای خویش محکم کن
زمانه چشم ترا تا نبسته است ز خاك
بگیر جام و بعبرت نگاه برجم کن
نگاهداشتن آبرو جوانمردیست
طمع مدار سخاوت بکار حاتم کن
فریب خلق جهان در کمال آسانیست
کسی که رام تومشکل‌شوداز اورم کن
خدنگ‌راست کشیداین‌سخن بگوش کمان
که پشت دشمن خود رابراستی خم کن
چه رشك‌میبری ای بیشعور بر مجذوب
بیا بمیکده خود را تو نیز آدم کن

خوشا درجستجویت ازپی رنگ قبا گشتن
ترا ازدورعریان دیدن‌و بیدست وپا گشتن
خوشا دایم ترابرتخت شاهی‌کامران دیدن
مرا هردم‌برای حاجت دیگر گدا گشتن
خوشا درپیش اغیار ازحضورت کام دل‌جستن
بایماعرض حاجت کردن‌وحاجت روا گشتن

خوشا درصحن باغ ازدیدنت برخویش بالیدن
برنگی هرزمان آمادهٔ نشو و نما گشتن
خوشا درانتظارت روزتاشب خون دل خوردن
بصد امید شب تا صبح مشغول دعا گشتن
خوشا چون لاله دردشت جنون بایادرخسارت
سرمستانه ای واکردن‌ومست از هوا گشتن
خوشا ازبیم مردم روزها در کنج غم بودن
بگرد خانه ات شبها بصد ذوق وصفا گشتن
خوشابعدازغم هجران ببزم‌وصل برخوردن
بگرد شمع رخسار تو چون پروانه‌ها گشتن
بهشت‌خاطر مجذوب و گشت‌روضهٔ‌رضوان
من‌و تسلیم ذکرو روضهٔ شاه رضا گشتن

سرمکش‌از سرای درویشان — رخ متاب از دعای درویشان
بامید دعای خیر شدند — همه شاهان گدای درویشان
باج برمسند شهان ندهد — گوشهٔ دلگشای درویشان
سلطنت‌فقرو فقرسلطنت‌است — باعطای خدای درویشان
کرم‌دوست میکندشب‌وروز — عاشقی بالقای درویشان
دست‌پرزرا گرچه‌پرزوراست — چکند با غنای درویشان
بخدا شاه را میسر نیست — عیش بی انتهای درویشان
خلق‌حورو بهشت‌چون‌نکنند — اجر دارد جفای درویشان
روطلب کن نشان شاه نشین — از دل با صفای درویشان
تادعاخیرخواه سلطنت است — باد یارب بقای درویشان

کیست گفتی در این میان مجذوب
ذرهٔ خاك پای درویشان

ماهی که کسب نور کند آفتاب ازاو
هرذره دیده ایست بصد آب و تاب ازو

مارا چه کار بادل و با اضطراب دل
ما بیدلان ازو دل ازو اضطراب ازو

خواهی شود مطیع تو جزدوست هرچه هست
جزدوست هرچه هست بکن اجتناب ازو

رمز آشنا کسی نشود از کتاب عشق
تادل ورق ورق نشود چون کتاب ازو

منشین بروی بحر فنا با هوای نفس
کاخر سرت بباد رود چون حباب ازو

مستی که کرده لطف خدایش امیدوار
کوثر یقین دریغ ندارد شراب ازو

خارش مبین که با گل پژمرده فیضهاست
عبرت توان گرفت بجای گلاب ازو

دشمن مشو بدشمن دشمن که دوستی است
می دشمن ریاست مکن اجتناب ازو

با اعتقاد صاف اگر دیر اگر حرم
هرجا دعا کنند شود مستجاب ازو

مجذوب گریه با کرم او بهانه ایست
نومید کی شود گنه بیحساب ازو

روز عیداست روی مهوش تو | شب‌قدراست زلف دلکش تو
کار من آن نگاه اول ساخت | آه از آن تیرروی ترکش تو
ازجمال توروشن است که شمع | سوخت پروانه را بآتش تو
منکر سلسبیل و کوثر نیست | جرعه نوش شراب بیغش تو
شاخ طوبی کشیده قد ببهشت | بتماشای سرو سرکش تو
خیره دارد نظارهٔ خود را | آفتاب از قبای زرکش تو
شاه راهست شوق پا بوست | بسر طرهٔ مشوش تو
در ره شوق بال و پر بخشد | صیددل راخدنگ ترکش تو
بادهٔ بی‌خمار خون دل است | مرحبا عاشق بلاکش تو

عافیتهاست درجفامجذوب
ای خوشاخاطرمشوش تو

نیم جو معتقد طاعت بی گریه مشو
نرسد کشتهٔ بی آب بسرحد درو
من نگویم که ز پیمانه کشی توبه مکن
هرچه خواهی بکن از گریهٔ مستانه مشو
بطلب جام شراب از لب ساقی و بنوش
که باین دست توان‌یافتن از عمر گرو
هم دراین دایره شدتخت سلیمان برباد
جام جم خواه ونظر کن بسر کیخسرو
صافدل باش دراین حلقه توهم چون خورشید
تا بعالم فکند شمع جمالت پرتو
پیر دهقان چه‌نکو گفت بنو باوهٔ خویش
کای پسر خوشهٔ گندم نشود دانهٔ جو

جز خدا هیچکس ازحال کسی آگه‌نیست
کشت و کار همه معلوم شود وقت درو

دهر هرروز ترا تازه تر آید بنظر
چه بدنها که نپوسید در این کهنهٔ نو

بشنو این‌نکته که از خضر بخاطر دارم
که بهرحرف در این بادیه از راه مرو

کار مجذوب دراین‌دیر نه صوت‌عزلست
کار باکار شود راست نه‌با گفت و شنو

زاهد چه سازم با چشم و ابرو | آن ناوك افکن‌این‌سخت‌بازو
زاهد ندیدی‌آن خال وآن لب | کافرنبیند آن زلف و آنرو
زاهدچه‌دانی‌چون‌میکند سحر | درعشوه سازی‌آن‌چشم جادو
هرچند خواهی اقبال دارد | در بردن دل آن قد دلجو
خودرابافسون مستانه‌انداخت | برروی آتش آن خال هندو
درخانهٔ صنع یکمو خطانیست | شداز کجی‌راست محراب‌ابرو
در عالم دل رو از تو دیدیم | با هر دو عالم کردیم یکرو
دیدار خواهی بیکار مگذار | لب را ز یارب دل را ز یاهو
بایدچهل روز گردد سحرخیز | تاخون شود مشك درناف آهو

مجذوب‌مطلب‌ازدل‌توان‌یافت
آئینه باشد گرصاف ویکرو

ای سر سرو قامتان خاك ره نیاز تو
عجز تمام خوشنما دربر کبرو ناز تو

چشم امید درهت بیشتر از ستاره شد
تا بکه افکند نظر نرگس‌عشوه‌سازتو

دردل غنچه تاابد خندهٔ گل گره شود
گر نرسد بخاطرش خندهٔ دلنواز تو
آب حیات درجهان نام گلاب و گل شود
پرده نشین اگرشود دردل غنچه راز تو
روزقیامت ازخداخواست که سایه افکند
برسر سرو قامتان قامت سرفراز تو
چشم زمانه فتنه جودشمن ودوست‌منتظر
تاچه قیامت آورد این سفر دراز تو
سنبلهٔ فلك شود بوتهٔ نسر طایرش
عزم شکار چون کند همت شاهباز تو
ناظر جسر آنجهان در پل روزگارهم
ره بصبا نمیدهد تا نبود جواز تو
صبر کنم وفا کنم از ته دل دعا کنم
دور شود زجان ما دوری جانگداز تو
دیدهٔ آفتاب را خیره نموده جبهه اش
قامت هر که چون فلك خم شده درنمازتو
ازدل بحراین غزل موج نزد تخلصم
شکر که‌هست‌وبودمن گشته‌فدای‌نازتو

ای فر عز و جاه عیان از جبین تو
اقبال زر خریدهٔ لعل نگیں تو
شد عمرها که گشته بهفت‌آسمان بلند
آوازهٔ بشارت فتح مبین تو

نزدیك شد که دست قوی پنجهٔ قضا
مفتاح فتح در کشد از آستین تو
چشم رمد کشیده کند آفتاب را
نیلوفری که سبز شود در زمین تو
تسخیر کرده عالم دلرا بیك نگاه
صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تو
اندیشه از بلای دو عالم نمیکند
دستی که محکم‌است بحبل المتین تو
مجذوب سرزسجدهٔ این آستان مکش
تا آفتاب رشك برد برجبین تو
بایدچنان زدن‌بزمین دیوحرص را
کزآسمان فرشته کند آفرین تو

هاتفم داد مژده ای از نو — که بکش جام وناامیدمشو
می‌بکش‌می که میرود برباد — تخت جمشیدوتاج کیخسرو
رهنمائی برهروی میگفت — خاطرازتوشه جمع سازوبرو
آنچنان‌رو که‌در نمانی خشك — چون بگویند کشته رابدرو
گرسراسر جهان رفیق شود — بی تو کل بهیچ راه مرو
آنکه دادت مئونت گندم — کی ستاند بجای گندم جو
تا نخیزی ز خاك ذره صفت — کی کند ذره پروری پرتو
تادهندت‌نجات چون‌مجذوب
راستی پیشه‌سازو راست برو

ای کنت کنز آیهٔ نقش نگین تو
گنجور گنج شارع شرع مبین تو

گر کام کاینات سراسر شود زبان
یارا کرا که دم زند از آفرین تو
راز تو مال حوصلهٔ بحر رحمتست
همراز هم ز لطف تو خواهد امین تو
درهرسری زسر تو سودای دیگراست
در هر تنی نشسته دلی در کمین تو
مقبول کبریای تو یکسجده سر نزد
از صد هزار زاهد خلوت نشین تو
خرم دلی که گرم نسازد بطاعتش
خوف و رجای دوزخ و خلد برین تو
در صفحهٔ وجود تودانی چها نگاشت
با یکدو حرف خامهٔ سحر آفرین تو
راه نجات در قدم خاکسار تست
گردد از آن سپهر بگرد زمین تو
گوش صدف شوند همه بادهان باز
هرجا که بگذرد سخن دلنشین تو
مجذوب را ببخش به پاکان راه راست
یارب بحق شارع شرع مبین تو
دست مرا ز دامن لطفت مکن جدا
یارب باستواری حبل المتین تو
تابنده سازشمع دلم را بسوزعشق
یارب بسوز سینهٔ مستان دین تو

چشمت که‌دل از زاهد صد ساله گرفته
خود مایل خود گشته و دنباله گرفته
چون نقطه نگاهم شده در دائره حیران
تاماه ترا خط تو در هاله گرفته
از دائرهٔ عشق تو بیرون نتوان رفت
کز شش جهتم شعلهٔ جواله گرفته
باز این چه بهار است که تاچشم کند کار
آتش بگل افتاده و در لاله گرفته
چون خانهٔ ویران که فتد برسر سیلاب
پر گاله ز چشمم پی پر گاله گرفته
اشکست که ازقطره زدن مانده دراین‌راه
تاسینهٔ گردون نفس ناله گرفته
بر اطلس تشریف ازل مهر نشان است
آن داغ که از دست غمت لاله گرفته
صیت سخنم از دم تیغ شه ایران
اینست که تا اگره و بنگاله گرفته
سودای‌تو یارب‌چه‌بهشتی‌است که مجذوب
عقل و دل و دین باخته و ناله گرفته

بازم تو غارت خرد و هوش کرده ای
بازم بیک نگاه تو مدهوش کرده ای
دانسته ای که‌حسرت ماهم قیامت است
باخود اگرتودست درآغوش کرده ای

آ گه ترا ز حال دل خویش چون کنم
کی همچو من زآتش دل جوش کرده ای
سرو شکفته را خبر ازداغ لاله نیست
من کاسه های خون وتومی نوش کرده ای
گل ازتو در کدام چمن چیده اند باز
خود را بسرو باغ که همدوش کرده ای
یکبار مژدهٔ شب وصلم نمیدهی
این وعده را نکرده فراموش کرده‌ای
در ناله اختیار ندارم و گرنه تو
فهم شکایت از لب خاموش کرده ای
این عزتم بس است که در پیش مدعی
اززیر چشم حرف مرا گوش کرده‌ای
مجذوب‌تن بخواب مده دم غنیمت‌است
برخیز شمع ناله چه خاموش کرده‌ای

ای روشن از خاك درت چشم جهانبین همه
مهر توچون شیرو شکر باجان‌شیرین‌همه
عیسی بپیشت بسته‌لب جانداده خضراندرطلب
چون من فدایت روزوشب جان‌ودل ودین همه
برقع برافکن درچمن بالاله و سرو وسمن
تا پاك سوزد همچو من اسباب رنگین همه
گرم است ازرخسار تو بازار ماه و آفتاب
گردیدن گرد سرت گردیده آئین همه

بیرون خرام ودر رکاب انداز شاهان‌را تمام
تا آفتاب از گوشه‌ای خندد بتمکین همه
رخ برفروز ای ماه‌ما اسبی بتاز ای شاه ما
تا مات گردد جا بجا بی شاه فرزین همه
با گوشهٔ ابروی خود بنمای خوبانرا بمن
تا افتد از طاق دلم ابروی پر چین همه
آندلق‌زاهدچاك کن در گام‌صوفی خاك کن
روی جهان را پاك کن ازدین وآئین همه
خورشید چون گردد عیان شب‌را نباشد تاب‌آن
یکذره از مهر تو و عالم پر از کین همه
شد عمرها کاندر رهت مال وسر وجان میدهم
باشد تو هم روزی کنی یکبار تحسین همه
دارا ترا خواند جهان صاحب ترا داند زمان
خواهی کشید ازآسمان آخر توهم کین همه
سر ده بعالم پشه‌ای از آستان شاهیت
تا پر بریزد در برش از دور شاهین همه
گرفسق و گر طاعت کنم بردشمنت لعنت کنم
همچون دعای دوستان فرض‌است نفرین همه
مجذوب چون ازجان ودل گوید سگ شاهان منم
من نیز هستم روز و شب درویش و مسکین همه
ز ناز طعنهٔ خوبی بــر آفتاب زده
ز لطف آمده با ذره‌ای شراب زده

گشوده دست وفلك را بچرخ آورده
فکنده برقع و آتش بآفتاب زده
بهانه‌جو شده هردم‌برای دیدن‌خویش
هزار بار بـر آئینه انتخاب زده
بنا بر آینهٔ آب بسته عالم را
برای دیدن خود نقشها بـر آب زده
چه‌عشوه‌ها که نه‌درغنچه یاد‌داده بگل
چه‌طعنه‌ها که نه‌در پرده بر گلاب‌زده
چگونه عرض تمنای دل تواند کرد
لبی که بوسه براین دربصد حجاب‌زده
عروج نالهٔ مستان سینه صاف نگر
که پا بدوش دعاهای مستجاب زده
سری بجیب تفکر همیشه دارد عقل
مگر جنون بسرش تخته با کتاب زده
نشان گنج دراین خاکدان گرفته سپهر
که خیمه بر سر این منزل خراب زده
بهشت از دم عیسی گذشته چون مجذوب
بصدق هر که دم از مهر بـوتراب زده

شده در شیشهٔ ما بی تو می ناب گره
مفکن اینهمه بر خاطر احباب گره
روزگاریست که بی‌عارض‌ماهت شده‌است
در دل روزن ما حسرت مهتاب گره

گر بمسجد گذری حسرت ابروی کجت
همچو قندیل شود در دل محراب گره
دوش از آن باده که پیموده باحباب لبت
در گلو شد نفس خصم توچون آب گره
لشکر خنده ز لب تا نگشائی در باغ
خون حسرت نشود در دل عناب گره
منم آن صید که چون رشتهٔ مرجان شب وروز
شده خون در رگم از دهشت قصاب گره
آرزو از دل افسرده بزودی نرود
دیرتر واشود از رشتهٔ بی‌تاب گره
بی‌طپیدن دل خون گشتهٔ ما وانشود
خود بخود واشود از قطرهٔ سیماب گره
همچو دریا دل ما ساخته با تلخی کام
تا چو گوهر نشود در نظرش آب گره
بر رخ دولت بیدار نظر کی فکنی
شده در چشم توچون مردمك خواب گره
فارغ از گریه چو مجذوب بهر فصل مباش
تا گشایند ز کار تو بهر باب گره

سحر چون رخ‌نماید آفتاب آهسته آهسته
کشد با ساغر زرین شراب آهسته آهسته
پریشان زلف‌شب ازروی‌مه بریك کنار افتد
برون آید رخ روزاز نقاب آهسته‌آهسته

روم تا در گه پیر مغان از دست غم نالان
بگویم حال خود با آن جناب آهسته آهسته

بروی بخت خواب آلود خود آبی زنم از می
گشایم دیدهٔ دل را زخواب آهسته آهسته

مگو پایان ندارد شام هجران صبر پیش آور
که خواهد شد بیکسو اینحجاب آهسته آهسته

دل بیمار خود را گر توانی بی‌تعلق ساخت
شود آهت دعای مستجاب آهسته آهسته

دلی کز وی کشد معمار غم دست تصرف را
شود چون ملك بیصاحب خراب آهسته آهسته

نوای گریه خواهی برجگر ازعشق آتش زن
که حاصل میشود از گل گلاب آهسته آهسته

جوانی را چه خوش میگفت آن پیر جهاندیده
که رسوا میشود قلب سراب آهسته آهسته

مشو مجذوب نومید از شب غم صبر پیش آور
که عارض می‌نماید آفتاب آهسته آهسته

رویست که عالم از تو دیده | یا گلشن هیچکس ندیده
در گلشن عارض تو چشم است | یا آهوی خود بخود رمیده
زلف است در آنمیان پریشان | یا سنبل هیچکس نچیده
در بازی طاق وجفت طاقست | ابروی مقوس کشیده
ناز است که سر کشیده ازما | یا قامت سرو نو رسیده
حال دل بیدلی چه پرسی | صیدیست بخاك وخون طپیده

کی نالهٔ ما رسد بگوشت گوشیست که ناله هاشنیده

خاموشی ما همه زبان است چون رنگ شکستهٔ پریده

بازآی که چشم باز مجذوب

بی‌روی تو روز خوش ندیده

ای نه فلك از بحر عطای تو حبابی

وی هشت بهشت ازچمن لطف توبابی

با مهر رخت آتش موسی سر شمعی

با لطف لبت آب خضر موج سرابی

در صفحهٔ انشای تو هرنکته حکیمی

در دفتر ابداع تو هر حرف کتابی

هم بحر فلك پر کنی از در کواکب

هم گوهر غلطان کنی از قطرهٔ آبی

بردرگه تعظیم تو هر سجده گناهی

در جلوه گه لطف تو هرجرم ثوابی

با هستی بیچون تو کونین خیالی

با مستی عشق تو خرد صورت آبی

تابان ز جمال تو بهر ذره شعاعی

باران زعطای تو بهر قطره سحابی

یارب ز کرم باز ببخشای بمجذوب

باشد زثنای تو کند شرم وحجابی

ای آستان قدرت لبریز پادشاهی

ذات تو فرد اول از قدرت الهی

باسرلوح محفوظ هرسینه آشنا نیست
غیر از خدا که داند ذات ترا کماهی
نام‌بلند قدرت مشکل گشای دلهاست
افزونتر از کواکب شد مهر اینگواهی
این چین آستینت موج محیط اقبال
وی خاك آستانت اکسیر هرچه خواهی
مـد رسای رمحت خط نظام عالم
مقراض ذو الفقارت پر گار چتر شاهی
تابان شعاع رایت از ذره تا بخورشید
باران سحاب لطفت از ماه تا بماهی
روزی که‌چهره‌پرداز گردد شراب لطفت
ترسم که رنگ بازد سیمای بیگناهی
هر گزلبش نخندد یکروز اگرنباشد
آئینه دار مهرت خورشید صبحگاهی
بارشحه ای زشوقت دریای غم سرابی
با ذره ای ز لطفت کـوه گناه کاهی
مهر تو کرد مارا دلجمع از اوامر
لطف تو ساخت مارا بیباك از مناهی
درپاسبانی دین هم گنج وهم نگهبان
در انتظام دولت هـم شاه هم سپاهی
تارنگ دوستانت باشد شکفته چون‌لعل
شبه شبه نشیند خصمت بروسیاهی

مفتاح دلگشائی در آستان شاهیست
دام نشان گنجت آنجاست هرچه خواهی
شاها زشأن‌وشوکت‌این‌بس‌مرا که گویند
مجذوب خاکساریست در آستان شاهی

ای مصحف جمال تو از رحمت آیتی
با عارض تو قصهٔ یوسف حکایتی
دارند اتفاق قضا و قدر که باز
پر از ولایت تو شود هر ولایتی
در خاطرش گره نشود آرزوی تاج
آنسر کز آستان تو یابد حمایتی
امیدوار کرده همین عادتم که هست
چشم مرا ز چشم تو چشم عنایتی
با پای شوق راه بیابان عشق را
صد سال اگر شتافته‌ای در بدایتی
یکذره نیست‌بی‌غمت‌ای عشق‌سینه‌سوز
کوتاهی سخن که تو هم بی نهایتی
ساقی شراب تلخ بده دم غنیمت است
تا گویمت ز خسرو و شیرین حکایتی
زاهد بمیفروش ده اسباب شید را
تا هر گزت ز بخت نباشد شکایتی
یکعمر بی نفاق توان بابدان نشست
با خوی هم نشین نبود گر سرایتی

مجذوب احترام‌تو برچرخ واجب است
چون خاکسار درگه شاه ولایتی

منظور دل سینهٔ پرنور تو بودی
از صنعت این آینه منظور تو بودی
بردوست گلستان ز تو شد آتش دشمن
صاحب نسق انجمن طور تو بودی
آوازهٔ ارباب کرم گرچه بلند است
پیوسته درین سلسله مشهور تو بودی
هرچند گمان را غلط انداز تو کردی
در دیدهٔ بی عیب یقین نور تو بودی
از نام تو عیسی نفسان حرز نوشتند
دیدند دوای دل رنجور تو بودی
از مهر تو آئینهٔ خورشید جلا یافت
روشنگر دلهای پراز نور تو بودی
گشتیم چو نور نظر آفاق جهان را
در دیدهٔ صاحب نظران نور تو بودی
هرچند که با کفهٔ میزان دو عالم
سنجیده شدی از همه پرزور تو بودی
پیوسته گرفتیم خبر از در دلها
در کعبه و در بتکده مشهور تو بودی
ازسجدهٔ درگاه تومجذوب شفا یافت
سامان ده سرهای پرازشور تو بودی

ای از ورق حسن تو حرفی ز کتابی
خلق حسن از دفتر اخلاق تـو بابی

بسیار چو عیسی و خضر چشم براهند
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

عالم شود آنروز گلستان که جمالت
باران کند از لطف بهر گوشه سحابی

ازشوق زمین‌بوس‌تو خورشید جهانتاب
عمریست که‌چون‌عمر گرفته‌است‌شتابی

ای دولت بیدار چه گردد که دهد رو
نظارهٔ رخسار تو در پردهٔ خوابی

ساقی مکن از گریهٔ مستانه خموشم
باشد بـرخ بخت بپاشیم گلابی

دنیای دنی درخور این طول‌امل نیست
این تشنه لبی را چه کند موج سرابی

چون گرددریا کهنه شودظلمت کفراست
در میکده خود را برسان بر لب آبی

از دار فنا دور مدان رفتن خـود را
تا دم زده‌ای گم شود از بحر حبابی

مجذوب زامید تو خشنودنگردم
تادرلب کوثر نکشم جام شرابی

سلامی چون نسیم صبحگاهی
بآن رونق فزای بزم شاهی
انیس الـدولهٔ خاقان اعظم
رواج آموز لطف پادشاهی

چمن پیرای سروستان اقبال چراغ افروز بزم خیر خواهی
نبوده هیچ وقتی بی دعایت ز من اظهار و از دلها گواهی
بود تا خیر خواهت نیت خیر مهیا باشدت هر چیز خواهی
دل درویش از همدوشی شاه نگرداند عنان از پادشاهی
اگر صد سال باشد همدم لعل نگردد کهربا از رنگ کاهی
بیا ساقی که آن خصم اجل فام نه بیم از شاه دارد نه سپاهی
نشاید شد حریف بازی چرخ که آخر میبرد خواهی نخواهی
نفس را دوستی میدان زیانکار که شد همزندگی همعمر کاهی
بنحوی صرف کن عمر نفس را که دارد زنده‌ات چندانکه خواهی
اگر درویش اگر شاهیست مجذوب
بود راه نجاتش خیر خواهی

زبس پیچیده‌ام خودرا بفکر نازک اندامی
خیالی گشته‌ام موهوم آن‌هم نارس وخامی
ز اندوه که میکاهد بامید که می بالد
اگر ننموده‌ای خود رابماه از گوشهٔ بامی
زاعجاز که میآید بغیر از لعل میگونت
که سازد یکجهان دل‌رافدای خوددلارامی
زمحنتهای هجرایدل مشو نومید ازوصلش
که باشد خندهٔ صبحی پس‌از اندوه‌هر شامی
بشادی بگذران بامی اجل تا کی رسد ازپی
چنین گفتند چنگ و نی بی ندی دردی آشامی
زمردن تاقیامت عقده بسیار است در راهت
دراین ره نه فلک هم حلقهٔ تنگیست ازدامی

چو کاهی میرود برباد اگر تخت کیان باشد
سروکارتو با گوراست اگرخودشاه بهرامی
دراین غمخانهٔ تنگ از دو دل بگریز فرسخها
دوئی کی راست آید بی کجی در مغز بادامی
ز دستت تا برآید شاد کن از خویش دلها را
مکرر با تو این گفتم بیا ساقی بده جامی
بود مجذوب قدرش برتر از افلاك در همت
بنیکی گر برآرد مشت خاکی درجهان نامی
نه باخورشید ومه این چرخ بازیگر کند بازی
خم چوگان این بیداد گر باسر کند بازی
قیامت قامتی در چرخ آورده آب گردون را
که باهرجلوه اش آشوب صد محشر کند بازی
همین نقش تو از افلاك می بینی و خرسندی
چو طفل بی‌سوادی کو بهردفتر کند بازی
دماغ آشفته از ناسازی گردون نباید شد
که پیشت هرزمان درپردهٔ دیگر کند بازی
تعجب نیست از گردون اگر دست بلند او
بتخت کیقباد و افسر سنجر کند بازی
دلیرت کی نماید عشق چون شیران بخون خوردن
که خواهی موش حرصت روزوشب بازر کند بازی
دلت کزشش جهت نقش دویك درآستین دارد
چه سان باچرخ افسونگر دراین ششدر کند بازی

تنت خاکی دلت سنگی تو با افلاك درجنگی
اگر پر نیستی راضی بگو کمتر کند بازی
دل افسرده‌رامجذوب‌وارازسینه‌بیرون کن
خلیلی جو که در بتخانهٔ آذر کند بازی

بیا ساقی که سردی میکند دی
تو هم گرمی بکن با آتش‌می
بیار آن آتشین لعل روان را
که خونراروح سازد در گ‌ی‌وپی
سخاوت پیشه کن ساقی کز آتش
خلاصی یافت کفر حاتم طی
چرا بی‌می‌نشیند آنکه مرگش
جدا هرگزنشد چون سایه‌ازفی
بکش‌می تانگردد زهره ات آب
درآنساعت که‌مرگ‌ازپی‌زندهی
نظر برجام جم کن تا بدانی
چه شد تخت قباد و افسر کی
کجا بهرام فارغ گشت از گور
کجا کی‌جان‌زچنگش‌برد کی کی
مکن زنهار شمع ناله خاموش
مؤذن چون برآرد بانگ یاحی
دل بی‌ناله ازجان‌خشك‌وخالیست
شنواین نکته را بی پرده از نی
خرد از هردوپا لنگست می‌خور
مگر بیخود کنی این راه را طی
مکن مجذوب دست‌ازناله کوتاه
که من مردانگیها دیدم از وی

سرگشته و پریشان تا کوبکو نگردی
واقف ز راز این بحر چون‌آب جو نگردی
خود را چنانکه هستی باید که وانمائی
تا چون سراب آخر بی آبرو نگردی
یا باخدا چو ابلیس دانسته سرکشی کن
یا همچو او مگو من تاهمچو اونگردی

در چهره سرخ روئی جوهر نمی نماید
باخصم خود چوشمشیر تا رو برو نگردی

بی اختلاط مستان مستان نمیتوان شد
تا با نکو نگردی هرگز نکو نگردی

امروزه تا توانی از باده کام دل گیر
فردا که خاک گردی شاید سبونگردی

مگشا بخنده‌لب را چون غنچه بادل‌تنگ
تا همچو گل بزودی از رنگ‌و بونگردی

کی شاهد مرادت دست آورد در آغوش
تامو بمو پریشان چون زلف او نگردی

بیخودشووچومجذوب دنبال‌خضردل گیر
باخودمرو که دلگیر ازجستجونگردی

یکشیشه از می ناب بایار سیم ساقی
گنج است اگر دهد رو در گوشهٔ وثاقی

گه با نیاز پنهان در زیر لب دعائی
گه بانگاه خیره اظهار اشتیاقی

هرگز لبت نباشد چون گل زخنده خالی
باشد شکر لبی را گرباتو اتفاقی

یکروز مست بنگر زاهد بطاق ابرو
محراب اگرنسازی در فن خویش‌طاقی

مکر عجوز دنیا رسواست در خرابات
آنجاست شاهد عدل گرمیدهی طلاقی

آسان نباشد از خاك رفتن ببام افلاك
باید ز بال همت این راه را براقی
همت بخا کبازی چشم از فلك نپوشد
عیسی چرا نباشد دراین چنین رواقی
بایاد گل چو بلبل مستی‌زخون دل کن
کی رو دهد وصالت بی محنت فراقی
مجذوب ذکرخیرت خواهی جهان‌بگیرد
باید دلت نورزد با هیچ دل نفاقی

باز در آتشم ز روی کسی | میکشد خاطرم بسوی کسی
باز چون آفتاب تنها گرد | شده ام گرم جستجوی، کسی
باز باشور دلگشای جنون | باخودم‌هست گفتگوی کسی
این‌نسیم از کجاوزید، که‌باز | چونگل‌آشفته‌ام‌زبوی کسی
بی‌نگاهی ز پیش ما مگذر | میتوان دید رنگ‌روی کسی
گفتگوی تو روی تاندهد | ندهم دل بگفتگوی کسی
گر نگیرد نیاز جانب ناز | چونشکیبد کسی‌زخوی کسی
روزمحشر که‌بهرچارهٔ‌خویش | رونهد هر کسی بسوی کسی
روبرو چون کنند با عملم | هست امیدم بآب روی کسی
وقت آن شد بهمت مجذوب
که‌نهم‌رخ بخاك کوی کسی

ای پادشاه خوبان سوی گدا نگاهی
خوبان نگاه خود را سرمیدهند گاهی
گشتی سوار دولت مارا زچشم مگذار
خیری‌بکن بدرویش چون میروی براهی

باغیر هفته هفته رفتی بسیر گلزار
ای ماه نو بماهم بنمای رخ بماهی
دل شد اسیر زلفت باری حمایتش کن
آورده گیر مرغی بربوته ای پناهی
ای سنگدل نگاهی آخر بزیرپا کن
انگار کن که برخاست ازخاك گردراهی
یارا که راست یارا تا از تو وجه پرسد
گر پانهی بهر گام در خون بیگناهی
مارا چه حدو یارا بزم وصال جستن
درویش را چه نسبت باچون توپادشاهی
اشکم خبرزدل داد گوهرنشان زدریا
هستند اختران هم هریك ترا گواهی
هرگز نیایدم اشك الا برآنکه دارد
در دیده موج اشکی در سینه صد آهی
بازم طواف اندر افکنده شور در سر
یارب رفیق گردان مارا بخیر خواهی
ازجرم بیحد خویش مجذوب پرمیندیش
درخورد رحمتش کن گرمیکنی گناهی

ای دل نهفته ناله و افغان چه میکنی
رازی که برملا شده پنهان چه میکنی
درکوچه ای که آب ملامت زسر گذشت
بیهوده منع دیدهٔ گریان چه میکنی

آن آهوی رمیده نگردد شکار کس
تکلیفم‌ای جنون به بیابان چه میکنی
ای آنکه بوی سنبلت آشفته میکند
گردل دهی بزلف پریشان چه میکنی
زاهد ترا که خشت‌و گل از حال میبرد
گر بنگری بابروی جانان چه میکنی
کار تو ای طبیب مداوای عشق نیست
آگه ز درد ناشده درمان چه میکنی
ای عقل پیش‌عشق بجزعجزچاره‌نیست
مور محقری بسلیمان چه میکنی
بهر دوروزه عمر که خاکست آخرش
طاق ورواق ومنظر وایوان چه میکنی
درهرچهار روزه دونانت کفایت است
خود را هلاك منت دونان چه میکنی
مجذوب عیش‌وسلطنت روم‌وهندرا
باالتفات شاه خراسان چه میکنی

گرت هواست که در دیدهٔ جهان بنمائی
چنانکه هستی باید که آنچنان بنمائی
بگرد سجده زر اندود ساز لوح جبین را
گرت هواست بخورشید و ماه شان بنمائی
در آستانهٔ میخانـه باب نیست تکبر
فتاده باش کـه راهی برهروان بنمائی

حصار میکده در بر رخ بلا نگشاید
چه لازمست که خود را بآسمان بنمائی
بیا بگلشن میخانه در هوای زمستان
گلی بچین که توانی بارغوان بنمائی
شراب و عشق جوان میکنند پیر کهن را
چه خوش بود که به پیرانه سرجوان بنمائی
جمال و خوبی نیکان همیشه درنظر آید
بنام نیك توانی که جاودان بنمائی
بچشم تنگ جهان گرچه مشت خاك ضعیفی
ز دست خویش توانی که بحر و کان بنمائی
دل فسرده نگیرند مهوشان ز تو مجذوب
دلی بجو که توانی بدلبران بنمائی

نیست باادا فهمان حاجت درافشانی
شوق دیدنت دارم آنقدر که میدانی
حسن ماه کنعان را باتوچون کسی سنجد
باید اولش گفتن اوست یوسف ثانی
بی نظیر و بی مثلی بی شریك و بی مانند
از کمالت آگاهم با کمال نادانی
اسم اعظم شه را نقش کرده ام بردل
تا کنم باین خاتم دعوی سلیمانی
زهر و خون دل باهم کاسه کاسه پیمودم
وصل او تو پنداری داده رو بآسانی

در عجب ترا انداخت خون دیدهٔ بلبل
بادلش چه ها که نکرد غنچه های پیکانی
هر که هست درعالم چشم بر کرم دارد
بهترین اخلاقت همت است تادانی
چون بخیل و حاتم را درصف جزا آرند
بدنما تر از کفر است خست از مسلمانی
تا بشکر خون خوردن رخ بخون خود شستیم
گفته اند نعمت را شکر میشود بانی
مرد تانبازد سر سجده اش نمازی نیست
عشق را همین باشد سرنوشت پیشانی
خون خویش رامجذوب وقف کن بخاك نجف
در طریق سربازان این بود خدادانی

تا شدم آشنای تنهائی فارغم از جفای تنهائی
سازگار است همچو آب حیات با مزاجم هوای تنهائی
تنگی جا نمیکشد هرگز هیچکس در فضای تنهائی
هرچه گوئی از آن گشاده تر است مرحبا تنگنای تنهائی
چه نشانها که از بهشت نداد گوشهٔ دلگشای تنهائی
بهتر از ترك آشنائی نیست چاره ای از برای تنهائی
هر که شد بی نفاق چون مجذوب
فارغست از جفای تنهائی

دردلم خون جهان جهان کردی آنچه دل داشت آنچنان کردی
شکر لله که دروفا مارا آزمودی و امتحان کردی

آسمان کیست تا از او ترسم　　آسمان را تو آسمان کردی
از که جویم دوای درد ترا　　که برابر تواش بجان کردی
ازتوجویم که مشت خاکی‌را　　چشم و گوش ولب وزبان کردی
کار جان در دلت کند غم یار　　همچوجانش اگر نهان کردی
چشم بگشا که طرفه بازاریست　　تا که غافل شدی زیان کردی
گریه روشن کند سواد ترا　　کی تواین درس راروان کردی

عاشقی پیشه کن که چون مجذوب
هرچه کردی جزاین زیان کردی

عیش پیش ما باشد گر تو یار ما باشی
می دهی و می نوشی راز دار ما باشی
ماچنانکه میخواهی باتو صاف ویکرنگیم
یا علی علیه‌السلام توهم باما ازقرار ماباشی
طرز دوستی جانا اینچنین نمی باشد
بهترك ازین باید غمگسار ما باشی
گفته اند دلها را هست سوی هم‌راهی
از قرار این باید بیقرار ما باشی
از خدا ترا یارا ما جدا نمیدانیم
یار ماخدا باشد چون تو یار ما باشی
آفتاب محشر هم سایه از تو میجوید
سایه برمدار از ما تا حصار ما باشی

مطلب ترا درخواست میکنیم ما مجذوب
بادعا توهم باید دست و یار ما باشی

خرم دلی که در همه حالش نظر کنی
آگه کسیکه هم ز خودش بیخبر کنی

خوشحال بیدلی که بیك جام التفات
از خاطرش غم دو جهان را بدر کنی

فیروز طالعی که بیك آه صبحگاه
مستغنیش ز فایدهٔ هر سفر کنی

روشن نظر کسی که بکحل عنایتش
چشم چراغ مردم صاحب نظر کنی

شاد آن همیشه مست که بااعتقاد صاف
زان میکند گنه که کرم بیشتر کنی

ساقی بیار باده که خیر است عاقبت
نوعی مکن که بیخبران را خبر کنی

راه نجات هردو جهان مینمایدت
یکسجدهٔ بجا که دراین رهگذر کنی

امید وار و صافدل و صبح خیز باش
تا خنده ها ز گریهٔ وقت سحر کنی

مجذوب جبهه‌رامکن‌از گردوسجده‌پاك
تاخون زرشك دردل شمس وقمر کنی

لئن جلت ذنوبی فی مقامی   فعطف العطف کاف لاعتصامی
بیاور ساقی آن آب خرد سوز   کزو ملك جنون دارد نظامی
من و میخانه ای کانجا نیرزد   دوصد خم عقل افلاطون بجامی
بیا واعظ که مستان نیز دارند   عجب هنگامه ای و طرفه دامی

سراپا سوختی در آتش جهل هنوز ای عقل خام‌اندیشه‌خامی
زجهل خود گر آگاهی‌حکیمی بنقص خود چوپی بردی تمامی
شود ذکر ملایك نام نیکت بنیکی گر بماند از تو نامی
نکوئی کن که‌خصم کینه جورا توانی دوست کردن با سلامی
بروز غم بآن امید خوش باش که صبحی هست از دنبال شامی
مکن‌ازمهوشان‌دوری‌چومجذوب
اگر خواهی رسد کامت بکامی

ای شوخ اضطراب برای چه میکنی
گر عاشقی شتاب برای چه میکنی
خود را اسیر عشق زخود بیوفا تری
ای خانمان خراب برای چه میکنی
آن سنگ‌آفتابی و گل گل شکفته‌را
همرنگ ماهتاب برای چه میکنی
از سوز اشک وداغ تغافل چو آگهی
ما را دگر کباب برای چه میکنی
چون‌یافتی که‌بالب‌میگون‌چه نشئه‌هاست
منع من از شراب برای چه میکنی
رسوای خلق گشتی و همدرد ما شدی
از ما دگر حجاب برای چه میکنی
دانسته ای که عشق سراپامحبت است
از دوست اجتناب برای چه میکنی
بهر بتی که خفته درآغوش خواب ناز
از دیده منع خواب برای چه میکنی

دانسته ای که نالهٔ مجذوب ازچه روست
باما دگر عتاب برای چه میکنی

گرفتارم بخال پرفریب و چشم جادوئی
بغارت داده‌ام‌دین ودل ازترکی‌وهندوئی

بایمائی که من دانم دگردل‌برد از دستم
سرو کارت نیفتاده است باترک‌جفاجوئی

نکردی جان نثار نیم ناز گوشهٔ چشمی
عتابی بردلت ناخن نزد ازچین گیسوئی

ندادت التفات چشم مستی‌سرخوشی واعظ
نکردی سجدهٔ مستانه‌ای‌درپیش ابروئی

تراکزپردهٔ غفلت‌نظرچون غنچه‌توبرتوست
کجادیدی نگاهی غافلی‌از چشم‌جادوئی

نخواهی گشت‌آزاد از گرفتاری مگر وقتی
که شیدایت کندبیگانه خوئی‌آشناروئی

بسر چون میکنی این راه راطی بی‌تعلق‌باش
قلم را کوه قافی میشود در ره سر موئی

باقبال سحر درها برخسار اثر واشد
دلا وقتست آهی اشك چشمی‌یاربی‌هوئی

بجای‌شکوه‌ازبیداد‌خوبان‌شکر کن‌مجذوب
وفادارت که میخواند نباشد تا جفا جوئی

گراز گرد علایق دامن همت برافشانی
توانی دست برشاه و وزیرو کشورافشانی

چو خضر ازدست آنساقی می‌عشرت بدست آور
که آندست دگر بر طالع اسکندر افشانی
نشاط شاخ طوبی قوت پرواز میخواهد
در آندم کز غبار تن توهم بادل پرافشانی
کنی آئینه‌دار دولت بیدار چشمت را
بروی بخت خود آبی گر ازچشم ترافشانی
برومندی ز آب دیده باشد نخل طاعت را
اگر کمتر دهی آبش ثمرهم کمتر افشانی
چودل دادی نباید بیخیالش یکنفس بودن
که باید هر نفس جانی بپای دلبر افشانی
صدفسان گر گشائی گوش وخاموشی بودکارت
بکام دل توانی در مجالس گوهر افشانی
بگو با مدعی دریا دلان اندیشه کی دارند
زکام خویشتن چون اژدها گر آذر افشانی
بنور اعتقاد خویش همت بسته‌ام مجذوب
که‌چون‌خورشیدبرفرق‌جهان دانم‌زرافشانی

باغمش عیش دو عالم میتوانی کرد هی
چارهٔ هر غم باین غم میتوان کردهی
فرصتت در نیت خیر و توکل داده‌اند
بایکی تسخیر عالم میتوانی کرد هی
صافدل‌را هرسفالی درنظر جام جمیست
این تماشا را به‌ازجم میتوانی کرد هی

عشرت شاهان جدا و عیش درویشان جداست
باقناعت هر دو جا ضم میتوانی کرد هی
در حدیث است اینکه استغنا به از بخشیدن است
خویش را بهتر زحاتم میتوانی کرد هی
خصم کج اندیشهٔ خود را پیاپی چون کمان
باخدنگ راستی خم میتوانی کرد هی
هفت خان چرخ را افتادگی طی میکند
این هنر بی رخش رستم میتوانی کرد هی
پاره‌ای تقسیم کن ازتوشهٔ این راه دور
بارخود را پاره‌ای کم میتوانی کرد هی
عیش فردا بیکرانست وغم امروز سهل
عیشها بایکدمك غم میتوانی کرد هی
عیش ما مجذوب رازی پیش جانان کردنست
این ادا در دل دمادم میتوانی کرد هی

ساقی بیار جامی زان آب ارغوانی
باشد گلی بچینیم از گلشن جوانی
برخیز در قدح کن آن آب آتشین را
باشد زنیم آبی بر آتش نهانی
آن زنده کرده یکتن این صد هزار دلرا
لعل ترا که سنجد با آب زندگانی
زاهد اگر ببینی آن شکل و آن شمایل
حیران وخشك مانی مانند نقش مانی

عاشق شو و گذر کن بر کوچهٔ خرابات
کانجا نمیتوان کرد بیعشق زندگانی
دایم زعشق بازی خودرا بروجوان کن
تا درهمت نپیچد پیری و ناتوانی
درخانقه بزنجیر نتوان ترانگهداشت
گرهمچو ما گریبان ازدست غم رهانی
تمهید طرفه روزی پیداست از قراین
دارد شتاب سختی عمر جهان فانی
با قوت قناعت در خاك کن هوس را
کاین خصم برنیاید با زور ناتوانی
مهر قبول مجذوب از سجده میتوان یافت
تا افسر سعادت بر آسمان رسانی

بر دیر مغان گذر نداری — از مستی ما خبر نداری
ناصح پدرانه بود پندت — اما خبر از پسر نداری
هنگامهٔ واعظت خوش افتاد — از صحبت ما خبر نداری
دلداری و دلبری نجستی — داری نظر و نظر نداری
زهدت هوس شراب دارد — داری جگر و جگر نداری
ساقی زعطای خود مکش دست — دلکش تر ازاین هنر نداری
بختت نشود ز خواب بیدار — تا پاس دم سحر نداری
چون راه بری بذوق مستی — یکنالهٔ بی اثر نداری
از باغ حیات گل نچینی — تا دیده باشك تر نداری
ای دل زنهار و الف زنهار — چشم از رخ خوب برنداری

مجذوب مشو ز ناله خاموش
نیکوتر از این هنر نداری

گل رنگ ورو ببازد گر درچمن درآئی
گوش‌از صدف کند‌درچون درسخن‌درآئی

از ذره پروریها چندان عجب نباشد
چون آفتاب تابان گر بهر من درآئی

راه نظر نبستم یك لحظه بر خیالت
باشدبدل ازین‌راه چون جان بتن درآئی

گلها همه بیکبار بر آفتاب خندند
با این جمال تابان گر در چمن درآئی

بی‌پرده شاهد ما گر بگذرد بمسجد
واعظ تو نیز رسوا در انجمن درآئی

رو زلف دلبریرا حبل المتین خود کن
باشد که شاد و خرم از چاه تن درآئی

با جوشن توکل از فتنه باش ایمن
کی باسپهر کجرو بامکر و فن درآئی

از ناله دست خود را هرگز مساز کوتاه
از چاه نفس شاید با این رسن درآئی

خیر الکلام باید باشد همیشه حرفت
تاجمله گوش گردند چون‌در سخن‌درآئی

مجذوب اسم اعظم از شاه کن حفظ
خواهی که‌چون‌سلیمان‌بااهرمن‌درآئی

حاشا که ماه چارده و شمع خاوری
در صد هزار پرده عیان در برابری
درها گشوده غمزهٔ شوخت بروی دل
بیدرد سینه‌ای که بگوید ستمگری
صورت نگار حسن توو صورت پری
هر چند ساخت از همه بسیار بهتری
سروی چو قامت تو نگردید در چمن
ماهی چو عارض تو نتابید از دری
هر گز کسی بکنه جمال تو ره نیافت
چندانکه دیده اند ز هر بار بهتری
یاقوت ولعل را خجل ازروی خود کنم
احسان نکرده لعل لبی برتو ساغری
چون آ گهت کنم زدل و اضطراب دل
عشقت که دربغل‌نفکنده است اخگری
آن هفته‌ات که بامی و معشوق بگذره
خودراچنان بدان که شه هفت کشوری
خود را نکو شناس که در چشم اعتبار
از آفتاب بر تر و از ذره کمتری
مجذوب تا شود همه عالم مسخرت
تیغ‌ازدعا طلب کن‌وازسجده افسری

پایان